



فرهاد چهارم

اثری از زنده‌یاد احسان طبری

Download from: aghalibrary.com

انشارات انجمن دوستداران احسان طبری

فرہد چہارم

احسان طبری

<http://tabari.blogspot.com>

<http://tabari.tk>

mail: ehsan_tabari2001@yahoo.com

« تاریخ ، داستانی است که بوده است و
داستان ، تاریخی است که می تواند باشد .
و داستان تاریخی هر دوی آنهاست »

چهره های تاریخی :

(۱) اُرد	(۱۱) گودرز	(۲۱) کالیسو
(۲) فرهاد	(۱۲) فریادیت	(۲۲) پورپور
(۳) رداسپ	(۱۳) دمتریوس	(۲۳) هما
(۴) پاکر	(۱۴) موزا	(۲۴) هلنا
(۵) ونتیلیوس باسوس	(۱۵) فرهادک	(۲۵) چیستا
(۶) آنتونیوس کراسوس	(۱۶) متردوروس	(۲۶) بلاش کارن
(۷) فرنبرغ	(۱۷) خسرو	(۲۷) زیگ
(۸) لابان	(۱۸) ژولیا	(۲۸) اسفندیار
(۹) تیرداد سورن	(۱۹) اوگوست	(۲۹) آرتاواز
(۱۰) ویسه	(۲۰) آگریا	(۳۰) هبرات

سخنی از نویسندگان

حوادث عمده این داستان ، البته به اجمال و اشاره ، در تواریخ آمده است و داستانی که نویسندگان آن را بر پایه واقعات تاریخی و به مدد پندار هنری پرداخته است ، با بافت و منطق درونی تاریخ کشور ما در دوران اشکانی ، پیوند و همانندی نزدیک دارد و این آن چیزی است که هر داستان تاریخی به التزام آن متعهد است .

هدف از این داستان تاریخی ، مانند تراژدی منظوم «گئومات» از همین نویسندگان ، نشان دادن سرشت شوم نظام شاهنشاهی است . در این داستان نه تنها چهره فرهاد چهارم بلکه چهره ارد پدرش و فرهادک پسرش و نیز اگوست قیصر روم نگارگر صفات و سجایای جباران زمان است . نویسندگان باید اعتراف کند که آنچه اکنون نشر می یابد طرح نخستین یک رمان بزرگ تر تاریخی است ولی چون امید او برای گسترش این طرح اندک است ، لذا آن را به همین صورت نشر می دهد و از اغماض و تفاهم خواننده مدد می طلبد .

این داستان در سال ۱۳۴۹ نوشته شده و امید نویسندگان آن بود که آن را به مناسبت جشن های دو هزار و پانصد سالگی شاهنشاهی منتشر کند . برای نویسندگان انتشار این برگ های اندک ممکن

فرهاد چهارم.....احسان طبری

نگرديد ولی برای محمد رضا شاه ممکن شد که با خرج ده ها ميليون دلار از مهمانان تاج دار در چادرهای « پرسپولیس » پذیرائی کند و تنها در یک ضیافت ، « نود طاووس » را در قاب های زرین تقدیم دندان های آنان سازد .

به قول مارکس سلطنت مستبده پیوسته جوقی جانوران سیاسی و بردگان چاپلوس پرورش می دهد و با تفرعن پا را بر گرده آن ها نهاده و می گذرد . در وجود فرهاد چهارم و پدر و فرزندش همه آن فرومایگی که خمیرمایه شاهنشاهی است تجلی یافته و از آن جا که هنوز معضل استبداد در میهن تیره روز ما حل نشده است ، این داستان ، با آنکه متعلق به گذشته های دور است و اگرچه با تأخیر نشر می یابد ، به گمانم علاوه بر سودمندی برخی توصیف های تاریخی که نتیجه بررسی همه جانبه تاریخ دوران مربوطه است ، تازگی و فعلیت خویش را از جهت سیاسی نیز از دست نداده باشد.

احسان طبری

۱۳۵۶ شمسی

زاهد کلدانی در پرستشگاه آناهیتا

کودکی که به یک زبان گنجشک تکیه داده بود، نی می زد. در امواج نغمه ، یک دسته کبوتر حرم در آسمان بی غبار می چرخید . کبوترها سپس به گندهای سفالین و گلین معبد «آناهیتا» که در آن مجاورت بود یورش می بردند. یک جفت مهربان از میان آنها بر قبه ی گنبد مرکزی نشستند و در پرتوهای مهربان خورشید به جوریدن مشغول شدند.

زیر پاهای آنها شیب تندی از سفال های خزه گرفته دیده می شد که به دیوار مدور و آجری معبد ختم می گردید. ساختمان معبد ، بناهای نظیر را در سواحل بنطس (دریای سیاه) به یاد می آورد. ولی معماری یکدست نبود. این جا و آنجا ستون های کورنتی و رواق های یونانی ضمیمه بود.

بنای کهنه اینک می بایست دیگر قرنی باشد که آنجا ایستاده است ، ولی متولیان فعالی آن را از فرو ریختن ، از گزند بادها و گیاه های هرزه نجات می دادند. دیوارها تعمیر شده بود. در حیاط صحن ، جمعیت رنگینی می جوشید. از درون محراب ها آوای همسرایان نیایش گو ، به گوش می رسید. در آتشفشانها شعله ی جاندار و چالاکی زبانه می کشید و بوی کندر و اسفند در هوا پیچیده بود.

هیربد «فرنبغ» خادم معبد ناهید به کیش مزدپرستی باور داشت ، ولی مانند همه ی روحانیان عصر ، نوعی تسامح و «هرهری مذهبی» در کار او بود.

فرهاد چهارم.....احسان طبری

تمدن ترکیبی و سنکرتیک هلنیزم که از دوران سلوکیان در ایران رواج یافته بود مرز بین کشورها، فرهنگ‌ها و جان‌ها را کمابیش زدوده و در نوعی جهان وطنی متداول و آسان‌طلب، تعصب‌ها فروکش کرده بود.

در همین معبد نیز چهره‌ی روشن و منقح بنگاهی که تنها و تنها به یک دین و اندیشه متعلق باشد دیده نمی‌شد. از اقوام مختلف که هر یک تفسیری برای خود از دین حق داشتند زائرانی بدان جا می‌آمدند و در سایه‌های مرموز و مطبوع معبد، هر کس تجلی الهه‌ی خویش را می‌جست.

فرنبرگ به همه خدمت می‌کرد. وی چهره‌ای خودمانی و شاداب و جامه‌ای بلند و پاکیزه داشت. سرداران اشکانی با سبیل‌های پرپشت و بلند و کرته‌های گشاد و شلوارهای پرچین و موزه‌های منقش، با اعتقاد تمام نزد او می‌آمدند و او را مظهر سنت‌های ایرانی خود می‌دانستند که چنین از دوران اسکندر «گجسته» پامال شده بود.

ولی فرنبرگ با همان اندازه که با مزاج یک پارتهی غیرتمند می‌ساخت در مذاق یک فیلهون ایرانی و یونانی نژاد که تکلم به زبان یونانی را فخر خود می‌دانست، مطبوع بود.

رونق و آبادانی معبد ناهید موجب شد که در پیرامون آن یک بازار پر سر و صدای واقعی پدید آید. به‌ویژه کوزه‌گران که تابوت‌های لعابی و ظروف مخصوص گور مردگان را می‌فروختند تجارت پر رونقی داشتند. فروشندگان عطریات و دهنیات داروها و مرهم‌ها و ضمادهای هندی، فرش‌ها و اشیای قلم‌زنی، مجسمه‌های مرمرین یونانی خدایان و شاهان، سوداگران زعفران و ارغوان و نیل و

انواع دیگر کالاهای متداول عصر ، هر یک با نوایی ، کالای خود را می‌ستودند. از هر سری صدایی برمی‌خاست.

مار افسایان و شعبده‌بازان و گزارندگان داستان‌های حماسی خدایان و پهلوانان اینجا و آنجا بساط گسترده ، مایه‌ی سرگرمی زائران می‌شدند.

در گوشه‌ی خلوت صحن ، نزدیک یک آتشفشان کوچک که گویا از آن خاصان و مشتریان زبده‌ی فرنیغ بود ، زاهدی کلدانی به‌نام «لابان» به وعظ اشتغال داشت. وی از زمره‌ی آن انبیای کوچک و گمنام بود که از سرزمین‌های سامی نظیرشان برمی‌خاستند. برخی از آنان در واقع جز ساحران و حتی دزدان و راهزنان خطرناک چیز دیگری نبودند که در سایه‌ی تردستی خود با جامه‌ی مقدس و روحانیت به خام کردن روستاییان و پیشه‌وران ساده‌لوح می‌پرداختند و نقش خود را به کار می‌زدند. اینک کسانی که گردِ لابان حلقه زده‌بودند انتظار داشتند که وی پس از وعظ ، دست به جادوگری بگشاید و شعبده‌هایی را که بابلیان در آن استاد بودند ، عرضه دارد.

لابان قامتی بلند ولی خم خورده ، پوستی دباغی شده و به رنگ قهوه‌ای براق از عرق ، ریشی سیاه با تارهای سفید و سیمایی پرمه‌هاب و جذاب داشت. آهنگ صدایش بم ، لرزان و گرم بود. شاید همین چهره و آهنگ بود که جماعت را به دور بساطش گرد آورده بود. وی سخت غرق افکار و سخنان خود بود و میل داشت جمعیتی را که با جذب و توجه بسیار به کلماتش گوش فرا می‌داد ، قانع سازد. وی از جمله چنین می‌گفت:

«.. از فرات تا هرات را به قدم سیاحت پیموده‌ام. اقوام گوناگونند، عادات دگرگونند، کشورها فراوانند. در سر راه خود زایش شهرها و ساختن جاده‌ها و معابد بسیاری را به چشم دیده‌ام. در اراضی شاهنشاه، خورشید غروب نمی‌کند. از جنوب تا هندیان پنجاب، از شمال تا سگاهایی که در پوست خرس زندگی می‌کنند. به همان اندازه که مردم گوناگونند، زبان‌ها گوناگونند. به همان اندازه که زبان‌ها، دین‌ها. به همان اندازه که دین‌ها، دل‌ها.»

سپس با چشمان درشت شرربار خود که در زیر ابروانی متشنج قرار داشت، خاموش ماند و مدتی به مردم اطراف خود خیره شد. مردم فشار امواج نگاه او را بر روی سینه و قلب خود احساس می‌کردند. سپس لابان ناگهان و نابیوسان با خروشی چندش‌آور گفت:

«با این همه می‌پرسید چرا جهان چنین پرفتنه است؟ چرا مردم، مردم را می‌کشند؟ چرا جوقی ستمگر خلقی را برده می‌سازند؟ چرا سرها پُرآن و خون‌ها جاری است؟ چرا قحط و غلا، طاعون و وبا، این بلای خداوند دست از گریبان ما بر نمی‌دارد؟ چرا جاده‌ها را راهزنان قسی ناامن کرده‌اند؟ چرا پسر پدر را می‌کشد و فرزند با مادر خود درمی‌آمیزد؟ آیا این پراکندگی نژادها، زبان‌ها، دین‌ها ریشه‌ی فتنه‌ها نیست؟ آری برای آنکه آدمیزاد از شر اهریمنان پلید آزاد باشد باید دل‌ها یکی شود. برای آنکه دل‌ها یکی شود باید دین‌ها یکی شود.»

کسی از میان جمعیت بی‌تاب فریاد زد: «لابان این چه یاوه‌ای است که می‌بافی! چگونه آن کس که بر دین حق است دین ناحق را گردن گذارد؟»

کلدانی چندی خاموش شد. در لحظات خموشی او جماعت سراپا گوش ، سراپا انتظار بود. همه کنجکاو بودند تا لابان در برابر ناوردجویی آن مرد گستاخ چگونه واکنش می کند.

کلدانی پس از اندکی خموشی که دیری به نظر رسید ، دیوانه وار و به قهقهه خندید و دندان های محکم ولی چرک گرفته ی خود را نشان داد. از خنده ی او نیروی روحانی و جسمانی غریبی می تراوید. این خنده ی ناگاه ، سخن اعتراض آمیز آن گستاخ را خوار و بی ارزش ساخت و به نظر می رسید که مطلب ، بدون جواب حل شده است.

سپس لابان بر بدخواه و گمراه ، لعنت فرستاد و «بیش باد» خواست و گفت:

«ای ناشناس ندانستم کیستی ولی پیداست که خداوندان ، درون تو را با نور معرفت و بینش روشن نساخته اند. از سخنان تو بوی خامی و بی خردی برمی خیزد. من مشامم برای درک رایحه ی جگرسوختگان تیز است . . . نه . . نه . . تو مردی خامی!»

پس از مکثی کوتاه و سرفه ای محتاط افزود:

« آیا من گفتم حقگو ، ناحق را گردن گذارد؛ آنکه به راه است به گمراه برود؟ هرگز! من گفته ام دین خداوند آسمان جز یکی نیست. من گفته ام آن دروغ است که گوناگون است ، راستی جز یکسان نتواند بود. من گفته ام اگر خدایان مهربانند ، پس پراکندگی و دشمنی در میان آفریدگان خویش را نمی خواهند. من گفته ام دین ها در الفاظ متفاوتند ولی در معنی یکی است. آیا بین «زئوس» یونانی ، «بعل» آشوری ، «مردوک» بابلی ، «آمن» مصری و «هرمز» ایرانی تفاوتی است؟ آیا همه ی آنها

خدای خدایان ، خواجه‌ی نیرومند آسمان‌ها نیستند که همه‌ی ارباب انواع و فرشتگان و فروهران را در رقبه‌ی اطاعت دارند؟ ایرانیان «مهر» را می‌پرستند بابلیان «شَمَش» را ، یونانیان «آپولون» را . آیا همه‌ی آنها خدایان نور و عشق و محبت نیستند؟ ایرانیان «آناهیتا» را گرامی می‌دارند بابلیان «نانایا» و یونانیان «آرتمید» را. آیا همه‌ی این نام‌ها ناهمانند نام خدای واحدی نیست؟ در همین معبد بنگرید که چه اندازه یونانی و یونانی نژاد آمده و چه قربانی‌ها و فدیة‌ها از شهرهای «هاترا» ، «کامبادنه» ، «هگمتانه» و «الیمائی» آورده‌اند. هیربندی پاک سرشت مانند فرنبغ در این معبد دل‌ها را به هم پیوند می‌دهد زیرا او آناهیتا این خدای ایرانی را به خدای همگان بدل کرده است. من نمی‌گویم شما نام‌ها را رها کنید ، ولی به خاطر نام‌ها یکدیگر را نکشید بلکه به خاطر آن مضمون یگانه‌ای که در پس این نام‌هاست ، یکدیگر را ، برادر و خواهر بخوانید ، دوست بدارید ، . . . دوست بدارید. جهان از عشق و یگانگی بنیاد دارد. نور ازلی بر همه یکسان پخش شده است. سراسر هستی از گل نسترن تا ستاره‌ی پرن ، از مور دانه‌کش تا ورزای بارکش از خاندان بزرگی هستند که آفرینش ایزدی پدید آورده است. بغض و پراکندگی ، کار اهریمن است. او می‌خواهد این بنگاه اورمزدی را با کین بیالاید و نابود کند. آری دوست بدارید! به آیین بزرگ اورمزدی پیوندید و به همگان و به هر یک عشق ورزید و چنگ اهریمن را که دل‌هایتان را در چنبره‌ی رشک و بیزاری و دشمنی می‌فشرد در هم شکنید. عشق بورزید ولی نه به ستمگران که از لشگر اهریمنند. نه به یاران اهریمن گجسته. بل به انسان که فرزندان کیومرتن - نخستین آفریده‌ی اورمزد است. کفر و مهر

دروغی را به کنار بگذارید و به خیمه‌گاه فراخ خداوند که جایگاهی مهربان برای همه‌ی دل‌هاست وارد گردید!».

آخرین واژه‌ها را لابان مانند نغمه‌ای آهنگین ادا کرد. آوایی از درون جماعت گفت:

«ای جان فدای دمت! راست گفתי؛ دلنشین گفתי.»

دیگری گفت: «حالا پرگویی را کنار بگذار. گوش ما از این وعظها پر است. یک چند چشمه از جادوهای بابلی نشان بده که حیرت را با نشاط یکجا برمی‌انگیزد.»

لابان گفت: «من جادوگر نیستم. رسول حقیقتم. هر کس تردستی می‌خواهد از سر سفره‌ی من برخیزد و از حلقه‌ی وعظ من برود»

آوای دیگری گفت: «پس نیاز خود را بگیر و بساطت را جمع کن!» و یک درهم سلوکی بر کرباس پاره‌ای که در میان حلقه‌ی جمعیت پهن بود انداخت.

لابان گفت: «من گدا نیستم و در همین تیسفون کردکدو و عدس، کلبه‌ی تنگ و تنور گرم و آب گوارا دارم. من یک مروّج دین پاکم. هر کس این سکه را انداخته آن را باز ستاند و اگر نیازمند است به اندازه‌ی توان خود آماده‌ام به او یاری برسانم.»

و سپس سکه‌ی تیره‌رنگ را به‌سوی جمعیت دراز کرد. دستی آن را گرفت و گفت: «پس مفتِ چنگ خودم!»

کسانی لندلند کنان از بساط لابان دور شدند ولی کسانی نیز ماندند. جوانی که نگاهی رویایی و ریش نودمیده داشت و گویا از مردم شمال بود با آوای مرتعش یک مجذوب گفت:

«ای پیمبر! باز هم بگو!»

لابان که خموش و نژند سر بر عصای گره‌دار خویش هشته و گویی در خواب بود، سر بر داشت. چهره‌ی عجیب و مهیب او را، تبسمی اسرارآمیز روشن می‌کرد. این تبسم چنان مسری بود که در پیرامون، همه لبخند زدند. گویی نور بزرگی می‌دمید و دل‌ها را روشن می‌ساخت.

و لابان افزود: «و پیغمبر نیز نیستم.»

شاهزاده و پیک

کمی دورتر از معرکه‌ای که لابان به‌راه انداخته بود ایوان‌ها و رواق‌هایی بود که در آن مکتب‌داران آرامی خط و زبان آرامی و پارتی می‌آموختند. کودکان به ضرب تازیانه و فلک می‌بایست هُزوارش‌های دشوار را فرا گیرند که مثلاً «ملکا ربّا» بنویسند ولی «شاه بزرگ» بخوانند. امروز به سبب روز مقدس، ایوان‌ها و رواق‌ها تهی بود و مکتب‌داران آرامی در کلبه‌های خود بیرون از معبد، کج‌خلقانه با زنان خویش گرم ستیز بودند.

باز هم دورتر، ایوان بزرگ آتشگاه بود: ایوان با کاشی‌هایی آراسته به برگ‌های کنگر و سرجانوران افسانه‌ای. در این ایوان از دری تنگ، شخص وارد آتشگاه می‌شد. در اجاقی آجری، آتش جاوید در زمزمه بود و مردم در گرد این زبانه‌های امنویی که از خلال آن هیکل پر صلابت فرشته‌ی «ناهید اردویسور» را می‌دیدند، گرد آمده مویه می‌کردند. دانه‌های عطراگین در آن می‌افکندند، برآوردن مرادها و آمرزش گناهان خود را از او می‌خواستند. تمام فقر و رنج مردم در اینجا عیان بود.

بیماران و نوانان، بیوه‌ی سربازان، بردگان سیاه و سفید، دهقانان رانده، در پیرامون آتش، نالان و اشکبار نشست‌ه بودند و باور داشتند که فرشته‌ی ناهید با اعجاز خود دردهای پیکر و روان آنها را چاره خواهد کرد. تیرگی اندیشه امکان نمی‌داد که کسی به‌دنبال مقصرها، علت‌ها و چاره‌های واقعی بگردد. بخت سیاه و سپید در قبضه‌ی خدایان بود و به‌خاطر تیره‌روزی خویش نمی‌بایست از کسی

شکوه داشت ، به کسی پرخاش کرد ، بلکه باید زارید ، مویه کرد ، گریست و از زورمندان جهان بالا ، از خدایان فرازستان آسمانی ، مهر و رحمت طلبید. واج‌های درهم، عزایم مرموز، مراسم پر پیچ و خم می‌بایست به این هدف یاری رساند. جماعت دردهای خود را ناخودآگاه به صورت سرنوشت کور متحمل می‌شد. لذا میدان عمل ستمگری و فریب ، هر دو ، سخت فراخ بود. این زاری کردن را زرتشت در اوستا منع کرده و اهریمنی شمرده بود ولی جایی که زندگی تازیانیهی دردآور خود را فرود می‌آورد ، اندرز را چه بهایی است. مویه‌گری در ایران ستم‌کش از زمان‌های دیرین به بخشی از مراسم آیینی بدل شد و سوگ‌ها و پتوآزهای اشک‌آلود همه‌جا برپا گردید.

در دیگری از آتشگاه به روی پلکان تنگ و نموری باز میشد که دخمه‌ی مردگان به امانت هشته بود. در دوران اشکانی مردگان را مانند سابق در «ستودان»‌های سرباز نمی‌گذاشتند؛ بلکه دفن می‌کردند. این کار آنها در نظر متعصبان دین زرتشت بدعت محسوب می‌شد ولی به هر جهت تداول داشت.

در این دخمه‌ی دور و دراز و پر کُنج و کنار مشعلی از جلپاره‌های آلوده به نفت سیاه دود می‌کرد و بوی خفه‌کننده‌ای رها ساخته‌بود. مرده‌ها در تابوت‌های سفالین لعاب‌زده و بی‌لعاب خفته بودند.

عفونت لاشه‌ها با بوی ناخوش مشعل درآمیخته ، در آنجا فضایی دوزخی پدید آورده بود.

در پایان این دخمه دری بود که به کلبه‌ی فرنیغ خادم معبد ناهید گشوده می‌شد. او از همسایگی با مردگان و مجاورت با دخمه‌ی وحشتناک آنان باکی نداشت. این کار او بود. در کلبه‌ی هیربد به

نوبه‌ی خود به باغکی حصارکشیده باز می‌گردید که در آن چند درخت آلو و سیب ، گردآلود و محبوبانه ایستاده بودند. این‌جا ، سایه‌ی روشنی خموش و مطبوع بر زمین مرطوب و حصار گلین نشسته و همه‌ی دیوانه‌ی معبد چون غرشی محو بی‌آزار به‌گوش می‌رسید. فرنبغ در این کلبه و باغ مجرد می‌زیست.

اینک او را می‌بینیم که از آتسگاه و دخمه گذشته ، از در کلبه‌ی خود خارج شده و با احتیاط به‌طرف درِ یک لته‌ی باغ رفت. سه سوار در جامه‌های رزمی، با چهره‌های پوشیده ، دم باغ از اسب‌هایی که زین و برگ‌های آراسته داشتند ، پیاده شدند. از کرنش فرنبغ می‌شد دانست که سواران مورد رعب و احترام او هستند.

یکی از سواران روپوشیده عنان اسب خود را به دیگری داد و به آوایی خفه و تلخ گفت:

«- همین‌جا منتظر باش!»

و سپس خود با فرنبغ به درون باغ شد ، نظری به اطراف افکند و روپوشش را از چهره جدا کرد. مردی با نگاه تیز چون عقاب ، بینی تیر کشیده و دراز، لبان سرخ رنگ و سیبیل و ریشی انبوه و چون پَر زاغ سیاه ، از پس نقاب پدیدار شد. سیمای او، اگر سیمایها از چیزی خبر دهند، پیام نیکی از روانش نداشت. فرنبغ را گفت:

«- هیربد ، پیغام داده بودی که بیک بازگشته!»

«- چنین است ، شاهزاده‌ی بزرگوار» و سپس خم شد و بر موزه‌ی فرهاد فرزند اُرد اشک سیزدهم بوسه زد و گفت: «فرمان خدایگان به انجام رسید.»

فرهاد تبسمی کج و ناخوش کرد و با برقی شگفت در نگاه به فرنبغ نگریست. هیربد گویی تشویق شد و گفت:

«من مردی روحانیم. جز خدمت اهورامزدا و اردویسور ناهید به کار دیگری مشغول نبوده‌ام و نیستم. به پیروی شاهزاده در کاری بزرگ و خونین دخالت کرده‌ام که امید است ایزدِ رشن ، آن خدای راست و استوارِ عدالت ، مرا به گناه آن ماخوذ نکند. ولی خدایان می‌دانند که من در این کار تنها به یک قصد وارد شده‌ام و آن اینکه خدایگان فرهاد بر موقوفات معبد بیافزاید. زمانی این معبد تا ساحل فرات موقوفات آباد داشت. هیربد آذرک از معبد بهرام چند تن از اعضای مِهستان را رشوهای چرب داد و آنان این موقوفات را از معبد ناهید سلب کردند و به معبد بهرام سپردند. تنها قدرت شاهزاده می‌تواند بر این حکم جابرانه قلم بطلان بکشد. من از رنج و غبطه و غیظ این زورگویی بارها در پای تندیس ناهید خون گریسته‌ام. شاهزاده‌ی پاکر از غاصبان حمایت می‌کرد و در ذهن پادشاه بزرگ نیز تردیدها به وجود آورده بود که گویا قباله‌ی موقوفات از آن معبد بهرام است. اینک پاکر به سزا رسیده و اردویسور ناهید او را به دوزخ فرستاده است.»

فرهاد با خشونت سخن هیربد را برید و گفت: «خاموش ... در حق شاهزاده برادرم سخن گزاف نگو ... آری من مرگ او را همیشه به جان خواسته‌ام ولی تحقیر او را هرگز روا نمی‌شمرم وانگهی

رعیت را نرسد به ساحت خواجگان بی ادبی کردن. تو درباره‌ی او سخن چنان گویی که زبردستان در حق زبردستان می گویند. باری پرگویی بس است! موقوفات معبد ناهید را بازپس خواهیم گرفت.

بگذار اردویسور ناهید مرا یاری کند. من او را پاداش به سزا خواهیم داد . . . اینک پیک کجاست؟»

فرنخ گفت: «او را در دخمه‌ی مردگان در تابوتی پنهان کرده‌ام زیرا اگر او را ببینند و به اقرار بیاورند کشتن من و تاراج آن‌هایتا امری سهل است ، بیم آن است که به وجود نازنین شاهزاده آسیب برسد.»

فرهاد سکه‌ی تالان زرین را در کف خادم گذاشت و گفت: مرا به نزد پیک ببر.»

فرنخ گفت: «دخمه بویناک و تاریک است . . .»

فرهاد گفت: «برای کار ما همان به تر.»

فرنخ از پیش و فرهاد از دنبال از کلبه‌ی هیربد گذشته وارد دخمه شدند.

آن جا در نور مشعل فرنخ سرپوش تابوتی را برداشت. مردی ژولیده با نگاهی هراسان و گریزان از تابوت بیرون آمد. فرنخ گفت: «ای بیچاره ، نماز ببر! شاهزاده فرهاد اشکانی است.»

آن مرد نقش زمین شد.

فرهاد در زلف‌های دراز و چرب پیک چنگ زد و او را از زمین بلند کرد و سپس در همان حال سرش را تکانی سخت داد و گفت: «حکایت کن!»

پیک رعشه‌ای خفیف بر تن داشت و خاموش بود. فرنخ گفت: « تو به حکم اردویسور ناهید رفتی و

آنچه کردی در راه او بود. شاهزاده نظر کرده و کمر بسته‌ی ناهید است. بیم مدارا! حکایت کن!»

پیک گفت: «رضای ناهید و شاهزاده در جای خود گرامی است ، برادری دارم که یکی از خادمان دربار او را به غلامی برده ، امید است به کرم شاهزاده آزاد شود و نیز پاره‌ای وام دارم که آن نیز امید است به کرم شاهزاده کارسازی گردد.»

فرهاد بدره‌ای درهم از کمر بیرون کشید و آن را به‌سوی پیک افکند. آن مرد آن را به چابکی در ربود. گویی هراسش زایل شد. لبخندی عجیب چهره‌ی او را که از هر سو شیارهای عمیق داشت روشن کرد. کمر را اندکی خماند و با حرکات دست و جنبش چشم و سر ، داستان خود را آغاز نمود:

«برادر نام‌آور تو رداسپ و سردار دلاور تو تیرداد سورن فرمودند بدان نشانی که در کنار مجسمه‌ی اشکِ آنی فالس (پرافتخار) خاتمی از زمرد به هر یک از ما هدیه دادی کارها روبه‌راه شد و انتقام کشتن سورنا را از ارد ستاندیم و «پاکر» فرزند عزیز کرده‌ی او را به دیار دیگر فرستادیم.»

فرهاد پرسید: «آیا تو خود دیده‌ای؟»

پیک گفت: «آری من کشته‌ی پاکر را دیدم.»

فرهاد پرسید: «چگونه کشته شد؟»

پیک گفت: «در آغاز همه‌ی کارها بر مراد پاکر بود. آنتونیوس و نتیلویوس باسوس سردار رومی که آمده بود تا انتقام کراسوس را بستاند دچار شکست‌های سخت شد. پاکر بیت‌المقدس را از چنگ او رها کرد. هردوس فرماندار رومی این شهر گریخت. یهودیان که به گفته‌ی تورات ایرانیان را منجی خود می‌دانند ، نجات خود را از چنگ باسوس و رهایی دختران و زنان خود را از هرزگی‌های وحشی

لژیون‌های رومی ، ثمره‌ی شجاعت پارتیان دیدند. پاکر چون خدایی وارد بیت‌المقدس شد. شاه یهود در پای اسب او چند گامی پیاده رفت. تا زانوی او ظروف زرین و سیمین نثار کرد. شاه دختر خود راحیل را که در زیبایی فتنه‌ای است به کنیزی به پاکر بخشید ولی او از سر بزرگواری از این هدیه‌ی زیبا درگذشت و راحیل را به پدرش سپرد. همه‌جا در یهودیه وصف دلاوری، زیبایی و خردمندی پاکر بود...»

فرهاد گوش می‌داد ولی کژدمِ حسد که در نهادش بود هر دم ، نیش زهرآگین خود را در دلش فرو می‌برد. پاکر پیوسته ، بی‌آنکه خود بخواهد او را رنج داده بود. حتی آنگاه که به او خدمت می‌فروخت و چون برادری که‌تر در نزدش ابراز چاکری می‌کرد ، فرهاد از رشک بی‌تاب می‌شد. گاه این حسد چنان بی‌دلیل و ظالمانه بود که خود فرهاد ، با همه‌ی ناپاکی و تیره‌جانی ، از آن شرمسار می‌گردید. حتی شنیدن نام پاکر او را دگرگون می‌ساخت. برای آنکه پیک در وصف پاکر بیش از این درازگویی نکند ، با خشونت گفت:

«قصه‌سرایی کافی است! به سر مطلب برو! چگونه آن تیره‌روز کشته شد؟»

پیک از راه پوزش تعظیمی کرد و با لذت خادمان چاپلوس ادامه داد:

«روزی پاکر تصمیم گرفت با تیراندازان پیاده بر صفوف مقدم آنتونیوس باسوس حمله برد. این یورش بود بی‌تدارک و حساب نشده. رداسپ و سورن از این قصد با خبر شدند. به‌وسیله‌ی یک نبطی که جاسوس رومیان بود، آنها را ماهرانه و چنان که گویی رازی را برملا می‌کنند از پیش ، از

قصد پاکر آگاه ساختند. رومیان گوش به زنگ نشستند. کمین گاه‌های چندی ترتیب دادند. پاکر را که با تیراندازان خود بی‌باک به صحنه آمده بود، و این بی‌باکی شیوه‌ی همیشگی او بود، رومیان در میان گرفتند و کشتند و نعش او را در میدان رها کرده گریختند. خبر مرگ پاکر به سرعت برق پیچید. آن دم که من روان می‌شدم هراسی در سپاهیان ایران بود. سورن و رداسپ گفتند که آنان جلوی دشمن را سد خواهند کرد ولی این چاکر خاکسار وضع را دگرگون دیده است.»

فرهاد سخت غضبناک شد و گفت: «چه یاره می‌بافی؟ گویی اگر جوان خودنمایی مانند پاکر نباشد، دیگر پهلوانی در سپاه پارت نیست.»

پیک از چهره‌ی مهیب فرهاد، رم‌زده شد و گفت: «شاهزاده! مرا ببخشید. مردی نادان و خیره سرم. گرافه‌ای رانده‌ام. این را نیز بگویم که شنیده‌ام آنتونیوس و نتیلویوس باسوس دوبار از کشتن پاکر خوشحال شد. یکی بدان سبب که سردار سپاه پارت را از میان برداشت، دیگر برای آنکه انتقام خون کراسوس را درست در روز مرگ او ستاند و سپس آوازه درانداخت که «مُئیرا» خدای تقدیر با من است. و امکانات گستاخی سورنا از پاکر ستانده شد...»

فرهاد پیک را مردی چالاک و تر زبان یافت. پرسید: «تو کیستی؟»

پیک گفت: «من از مردم بُنطس هستم ولی دیری در تیسفون زیسته‌ام. پیشه‌ام شمشیرگری است و در جبهه‌ی خانه‌ی سپاه پاکر به کار مشغول بوده‌ام.»

فرهاد گفت: «دین تو چیست؟»

پیک گفت: «دیری است به دین مزدایی گرویده و از مریدان هیربدم و به خاطر همین ارادت به این کار صعب دست زده‌ام. و الا مرا با شاهان و شاهزادگان چه کار که خود پیشه‌وری گمنام و حقیر بیش نیستم!»

سخنان اخیر پیک برای فرهاد خوشایند نبود و گفت: «بس است! اینک تا من از اینجا بیرون روم تو در تابوت خود بار دیگر بخواب!»

پیک نگاهی پرسنده به شاهزاده و سپس فرنیغ افکند. فرنیغ که دستور شاهزاده را از طریق احتیاط می‌دانست با سر اشاره کرد. پیک خسته و سنگین به سوی تابوت رفت و در آن خفت. فرهاد نزدیک شد و گفت: «به پشت بخواب. نمی‌خواهم ببینی که من کی از این دخمه بیرون می‌روم.»

پیک بار دیگر نگاهی پرسنده به فرهاد افکند و سپس با کندی بر پشت خوابید. فرهاد تبسمی ابلیسی کرد. در شعاع زرد و محو مشعل، چشمان شرر بارش می‌درخشید. با سرعتی که فرنیغ نتوانست آن را دنبال کند، دشنه‌ی نوک تیزی را از زیر پوشش فراخ برکشید و آن را با قوت در پشت پیک فرو برد. ضربه کاری بود و قلب آن مرد را در دم از کار انداخت. حتی ناله‌ای شنیده نشد. فرنیغ به خود لرزید. گویی ناگاه دانست که به خیال خدمت به ناهید با اهریمنی خونخوار پیمان بسته‌است. از بیم، زرد و لرزان و خاموش بود. فرهاد نزدیک اورفت و با طنینی خشک و چندش‌آور خندید و گفت: «شاید با همان دشنه‌ای که خود این مرد شمشیرگر، کوفته و آماده ساخته بود، مرده باشد، باری او را از مراسم تشییع آزاد کرده‌ام. مرگ او را در خفتنگاه ابدیش دریافته است...

این بهتر ، هم برای من و هم برای تو . . . مردی یابود را بود و رازها را برملا می کرد. اینک مردگان خاموشند و راز ما در تابوت است. ناهید ما را به این گناه نخواهد گرفت به ویژه آنکه او را با موقوفاتی پهناور پاداش خواهیم داد.»

فرنبغ گنگ و مبهوت ، سر خم کرده بود.

فرهاد از دخمه و سپس کلبه بیرون آمد. در بیرون باغ و آسمان روشن و آزاد ، از آنچه که در دخمه گذشته بود خبری نداشتند. فرنبغ به دنبال فرهاد به باغ آمد. فرهاد در آخرین دم گفت:

«بدره ی پیک را از تابوت بیرون کش و سکه های خون آلود را بشوی و از آن خود کن!»

در سخنش نوعی طنز و دشنام نهان بود. فرنبغ سر خم کرد و شرمسار و غمزده به زمین که خرمگسی طلایی روی آن نشسته و وزوز می کرد نگرست. فرهاد بار دیگر خنده ای دوزخی کرد و سپس چالاک از باغ خارج شد.

چهار نعل اسبها از کوچه شنیده شد و ابری از غبار برخاست و بر برگ های گردآلود سیب و آلو نشست. فرنبغ هنوز مانند مجسمه ای خاموش و بی حرکت بود.

مرگ پاکر

تیسفون ، پایتخت زمستانی اشکانیان بر کرانه‌ی چپ شط دجله اینک ، در دوران ارد اشک سیزدهم، دیگر قرنی بود که شهری با اعتبار محسوب می‌شد. این شهر در برابر شهرهای دیگر به‌نام «سلوکیه» که در دوران سلوکیان بنا شده بود ، ساخته شده و اطراف «کاخ سفید» شاهان اشکانی و دیگر سراها و بناهایی که ارک شهر را تشکیل می‌داد ، شارستان بزرگی پدید آمده بود. دیرتر، در دوران ساسانی ، همه‌ی این بخش به جزء شمالی شهر بدل شد و جنوب شهر که در زمان اشکانی ناساخته بود ، رونق گرفت.

اشکانیان از چهار شهر: نسا ، صد دروازه ، همدان و تیسفون در فصول چهارگانه استفاده می‌کردند ولی در واقع تیسفون شهر قشلاقی و همدان (هگمتانه) شهر بیلاقی آنها بود. همین که آسمان دم می‌کرد و گرمای بهاری پوست را می‌سوزاند ، شاه و صدها و هزارها تن اطرافیانش با کاروانی انبوه و رنگین به همدان می‌رفتند.

امسال بهار دیرتر از معمول روبه گرمای توان فرسا رفت و با اینکه طبیعت بر ساحل دجله رستاخیزی دل‌انگیز کرده بود، شب‌ها نسبتاً خنک و روزها هنوز مطبوع بود.

کاخ شاه در تیسفون که در اسناد تاریخی بعدها کاخ سفید نام گرفت بارویی استوار داشت آراسته به برج‌های فراوان و کنگره‌های بلند و دروازه‌ها.

در درون این بارو، باغ‌ها و کوشک‌ها و آبگیرهای فراوان ساخته شده بود که از تمدنی غنی و شکوه و جلالی خیره کننده خبر می‌داد. هرگز در شهرهای رومی و یونانی چنین طنطنه‌ای در بساط قدرتمندان دیده نمی‌شد زیرا اقتدار و اختیار مستبدانه‌ی شاهنشاه و سیطره‌ی او بر اقوام گوناگون شرقی و غربی همه‌ی محمل‌ها و زمینه‌ها را برای اوج رونق دربار فراهم ساخته بود. شاهان ایرانی در شکوه کاخ و جلال سلطنت و بغرنجی مراسم و ایجاد فاصله بین خود و مردم این راز را می‌دیدند که آنها را افرادی ماورایی و برتر از انسان بیندارند و فرمانبری از دستوره‌های آنان را، هر اندازه ظالمانه باشد، مانند فرمانبری از اراده‌ی جبارانه‌ی خداوند، تابع یک مشیت و حکمت اسرارآمیز بیندارند و بدان بدون چون و چرا، سر فرود آورند. این آیینی است ظلمانی و جهالت پرورانه که تا امروز در ایران جاری است.

نویسنده و ادیب یونانی «فیلوسترات» در وصف کاخ‌های پادشاهان اشکانی جزئیاتی را ذکر کرده است که نشان می‌دهد این پادشاهان با تاراج کشورها و بهره‌جویی از قریحه‌ی هنرمندان‌هی خلق‌ها چگونه توانستند جهانی افسانه‌گون برای خویش بیافرینند. «فیلوسترات» می‌نویسد:

تالارهای کاخ شاهان اشکانی طاق‌هایی داشت که بر آن لعل کبود نشانده‌اند. چنان که گویی آسمان است. بر زمینه‌ی نیلی‌رنگ سنگ‌های گران‌بها، چهره‌ی خدایان از طلا می‌درخشید گویی ستارگان بر طارم لائوردی در تابش‌اند. از درگاه‌های کاخ، پرده‌های سنگین زربفت آویخته بود که میان آن

زرین و اطراف آن سیمین است. آنچه که بر این پرده‌ها ترسیم شده از داستان‌های اساطیری یونان اقتباس شده است مانند حوادث زندگی «آندروید یا ارفه.»

اینک ما از پیرامون تیسفون و معبد ناهید که در آن ، هم‌اکنون شاهد رویدادی خونین بوده‌ایم ، به درون کاخ سپید ارد شاه اشکانی رخنه می‌یابیم. شاهزاده فرهاد با محرمان خود دیگر به کاخ بازگشته و پس از آرایش مجدد به ایوان بزرگ که در آن پدرش ارد به تماشای یک تراژدی یونانی اشتغال داشت رفت.

ایوان فراخ، آراسته به نقش‌هایی درباره‌ی داستان دلاوری‌های گودرز و زریر، در باغی پرسایه و معطر از گل‌های نودمیده قرار داشت. باغ را انواع مجسمه‌های مرمرین یاران با کوس - خدای یونانی شراب و باده‌گساری آراسته بود مانند سیلن‌ها، ساتیرها و نمف‌ها.

موهای بلند نقره‌فام و قامت کوژ شاه از گذشت عمری دراز خبر می‌داد. وی بر تختی بستر مانند و کوتاه ، ساخت استادان «انطاکیه» لمیده بود. «ریتون» یا جام یونانی منقشی از عاج ، سرشار از شرابی نیرومند و گلبو در برابرش بود و هر دم از آن جرعه‌ای می‌نوشید. در پیرامون او جوقی هتایراها- زنان نیمه روسپی و نیمه فیلسوف از آتن و اسکندریه و انطاکیه که پستان‌ها و بازوهای سفیدشان در نور چراغ‌دان‌ها و شمع‌های نو افروخته می‌درخشید ، اینجا و آنجا دراز کشیده بودند. آنها هر یک ، ساغر یونانی انباشته از شراب خود را در دست داشتند. این زنان که چنان که گفتیم به یونانی «هتایرا» نام داشتند غالباً زیبایی و طنازی را با هنر رقص و نوازندگی تنبور و تلاوت اشعار

هُمَر و هزیود و اظهار نظر در بحث‌های فلسفی همراه داشتند و در آن هنگام زینت متداول مجالس یونانی و یونان مآب دنیای هلنیستی بودند. شاهزادگان اشکانی، اعضای خاندان‌های هفت‌گانه‌ی کارن، سورن، سپهبد، اسفندیار، مهران، سوخرا و زیگ در مجلس حضور داشتند. اشراف و شاهزادگان سلوکی و دبیران آرامی و کلدانی در ایوان و در باغ به زیر شاخه‌های درختان و بوته‌های گل پناه برده، گاه به شاه و گاه به نمایش می‌نگریستند. نمایش تراژدی «باکانت‌ها» اثر اری‌پید درام‌نویس کبیر یونان باستان در دست اجرا بود و به زبان یونانی بازی می‌شد و این همان نمایشی بود که شاه آن را بسیار دوست می‌داشت. «ژاسن» هنرپیشه‌ی یونانی که مورد علاقه و توجه اُرد بود و شاه وی را دارای شگونی نیک می‌شمرد، نقش باکوس را در این نمایشنامه به عهده داشت.

داستان تراژدی «باکانت» که اینک در برابر شاه و درباریان اجرا می‌شد چنین است:

در نور مشعل‌ها یاران با کوس، که «آدریانه» همسر خود را در آغوش گرفته، پیرامون او حلقه زده و به نوازندگی و باده‌گساری مشغولند. محیط، محیط عیش و هرزگی و بدمستی و عربده‌جویی است. در میان زنانی که گردِ باکوس را گرفته‌اند از جمله «آکائه» مادر پانتئوس دیده می‌شود و اما پانتئوس کسی است که با کیش شهوانی و لاقیدانه‌ی خدای شراب سخت دشمنی می‌ورزید و زنان را از پیروی این رب‌النوع باده‌گسار منع می‌کرد و به خودداری فرا می‌خواند. مادرش آکائه این زنهارباش فرزند را نپسندید و به دشمنی با او برخاست و با کوس و همسرش آدریانه و همه‌ی پیرامونیان باکوس را به نبرد با پانتئوس برانگیخت. این گروه نیمه‌عور و سیاه مست با نعره‌های

مخوف به پانته‌ئوس حمله‌ور شدند و او را پاره‌پاره کردند. بدین سان خون گرم انسانی و شراب جنون‌انگیز در هم آمیخت و عیش و جنایت هم‌عنان شدند. طبیعت هرزه‌طلب به دعوت زاهدانه‌ی خودداری و عفت با خشم عنان گسسته پاسخ گفت و با وحشی‌گری، مزاحم دلازار را از سر راه برداشت. چنین بود کوتاه شده‌ی مضمون تراژدی معروف «باکانت» که در روزگار خود از تراژدی‌های مورد توجه عامه محسوب می‌شد.

هنگامی که ارد در ارمنستان بود سپهسالارش سورنا، پس از نبردی طولانی، دشوار و پر از مکر و تزویر سرانجام بر کراسوس سردار مغرور رومی غلبه یافته و او را سر بریده بود. درست در لحظاتی که شاه به تماشای تراژدی «باکانت‌ها» مشغول بود، پیک‌های تیزتک، سر بریده‌ی دشمن را آوردند. ژاسن آن سر بریده را بی‌اطلاع ارد در طشتی نهاد و در اثنای بازی، آن سر را به‌جای سر پانته‌ئوس در برابر ارد گذاشت. این «شیرین‌کاری» ژاسن در مذاق ارد سخت مطبوع آمده و ارد پیوسته چنین می‌پنداشت که در نمایش «باکانت‌ها» تقدیری نیک به‌سود او پنهان شده است. ژاسن به همین سبب از ولی‌نعمت خویش ارد صله‌های گران‌بها دریافت کرد.

ولی این‌بار درست در لحظه‌ای که نعره‌های مستانه‌ی باکانت‌ها، باغ کاخ را پر از هیاهو ساخته بود و همراه آنان تماشاگران مست فریاد می‌زدند، فریادهایی از دورادور، در آن سوی دیوارها به‌گوش رسید. دقیقه‌ای چند این فریادها برای تماشاگران مجذوب نامسموع ماند ولی نخست خود ارد شنید که در آن سوی دیوارها فریادهایی مانند شیون و مویه شنیده می‌شود. گوش تیز کرد. آری درست

می شنید. مویه‌های دلخراش اینک از خود باغ به گوش می‌رسید. ارد پیرامونیان را به خاموشی امر داد. ژاسن نیز هنرپیشگان خود را خاموش کرد. وقتی نعره‌ها و خنده‌ها فرو مرد، باغ از زوزه‌های وحشی مشت‌ی سیاه‌پوش و مویه‌گر انباشته شد. شاهزاده فرهاد برخاست و چابک به سوی مویه‌گران رفت. سپس همه دیدند که او نیز دیهیم مفرغی فیروزه‌نشان را از زلفان بلند و پرچین خود برداشت و با خشم به زمین کوبید و با ضجه‌ای دل‌شکاف به خاک افتاد. هراس عمومی شد. ارد دانست که شوم‌ترین حوادث روی داده است. نخست با چشمانی پرخشم به ژاسن نگریست چنان که او برخورد لرزید. سپس به شاهزادگان اطراف خود دستور داد او را بلند کنند. آنها زیر بازوانش را گرفتند و وی به سنگینی برخاست و دو سه گامی به سوی مویه‌گران رفت. چند پیک سیاه‌پوش کوچه دادند تا شاه بگذرد. رداسپ و تیرداد سورن، عنان اسبی را که سوار نداشت گرفته بودند. این اسب، مرکب ویژه‌ی پاکر بود. در پشت سر اسب، سرداران و سپس انبوهی زنان که گاه بر سر می‌بیختند دیده می‌شدند. دیوارها از مویه‌های زار می‌لرزید. ارد دانست که چه رخ داده، پاکر، عزیز کرده‌ی او، کسی که همه‌ی امیدش بود، کسی که با پیروزی بر رومیان نام شاهنشاهی اشکانی را به سوی اوج برده بود، اینک دیگر نیست. او جباری پیر بود. در زندگی با دست خود کسانی را سر بریده و یا خفه کرده بود و از آن میان حتی نزدیک‌ترین کسانی را. دلش را دیری بود که جاه و قدرت، قسی، سرد و سخت کرده بود. اشک او مدت‌ها بود خشکیده بود. مدت‌ها بود که در این پیکر انسانی، روان انسانی نمی‌زیست. زیرا او یک شاه بود. زیرا او یک شاهنشاه بود. ولی ماتم پاکر در حکم شاه‌مات

کامل او محسوب می‌شد. همراه از دست دادن پاکر ، لیدیه و کیلیکه و سوریه رفته بود. لژیون‌های روم در ساحل فرات چادر زده بودند. غرش دشمن در پس باروی تیسفون شنیده می‌شد. و سپس اطراف او را این همه مردان و زنان غدار، سست عهد ، خودخواه و خودفروش انباشته بودند. دید که جلوی چشمانش سیاهی است و پیکرش سنگینی می‌کند. پاها وا می‌دهد. نخواست بیافتد با دو دست متشنج شانه‌ی دو شاهزاده‌ای را که او را نگاه می‌داشتند گرفت و بدن حجیم خود را از آنها آویخت. سپس با صدایی شکسته و مژگانی مرطوب گفت: «پاکر! آه فرزندم پاکر . . . او را به کشتن دادند. شما فرومایه‌ها او را به کشتن دادید!» سپس با تمام قدرت به چهره‌ی فرزند خود رداسپ خدو انداخت.

انبوه درباریان با احساسی متضاد به این منظره می‌نگریستند. رداسپ به زانوی پدر افتاد و گفت: « ای پادشاه بزرگ ، من بی‌گناهم. برادرم دلاوری را به بی‌پروایی رسانده بود. ندانسته خود را به کمینگاه رومیان زد. من او را بارها از این بی‌پروایی بر حذر می‌داشتم. تیرداد سورن نیز از خدمت دریغ نداشت. نکوهش تو بر ما سزاوار نیست.»

ولی ارد تسکین ناپذیر بود. گفت: تیرداد! انتقام سورنا را گرفتی. اینک چشمت روشن! پاکر نابود شد. ولی شما خاندان سورن ابلهانی بیش نیستید ، اگر تصور کردید فرزندان اشکِ آنی فالس را می‌توان با توطئه به زانو درآورد.»

تیرداد نیز زانو زد و گفت: «ای پادشاه بزرگ در ماتمی چنین عذاب آور خشم پدران‌هی شما کاملاً به‌جاست. مرا در زیر لگدهای خود بکشید، شاید تسکین یابید ولی بدانید من چاکر وفادار پاگر و چاکر چاکران آن پادشاه بزرگم.»

اگرچه تملق تیرداد شیرین و فصیح بود ولی تجاربی که ارد طی عمری دراز اندوخته بود به او امکان نمی‌داد که به آسانی در قبال هر لفظ شیرین وا دهد. او محیط خود را می‌شناخت و خود از فرومایگان پرورده‌ی آن محیط بود و می‌دانست که وجدان کشی و غذاری چه گناه بی‌مکفاتی در دنیای اطراف اوست.

پرسید: «نعش در کجاست؟»

رداسپ گفت: «قبطیان آن را به‌شیوه‌ی خود حنوط کرده‌اند تا در اثر سفر دراز متلاشی نشود و به گورگاه اشکانی در کنگاور برسد. این بنده‌ی آستان و تیرداد به شتاب آمدیم تا خبر این اندوه بزرگ را به سمع خجسته‌ی شاه برسانیم و گوش به فرمان باشیم. دیگر امیران ما در پیش تازش مغرورانه‌ی لژیون‌ها ایستادگی می‌کنند ولی روم که از پیروزی سرمست است می‌خواهد هرچه بیشتر پیش آید. باسوس می‌خواهد انتقام کراسوس را بستاند.»

ارد گفت: «به میدان جنگ برگردید!» و سپس پرسید: «فرهاد کجاست؟»

یکی از اطرافیان گفت: «شاهزاده را ضربت این ماتم از پای درآورده در حرم بر چهره‌اش گلاب می‌افشانند و اینک گویا چشم گشوده است.»

ارد زهرخندی زد و گفت: «نترسید! او نخواهد مرد.» و آنگاه با فریاد غضب‌آلود به آن دو شاهزاده که چنگ در بازوانش زده بودند گفت: «مرا رها کنید!»

آنها هراسان و شتابان شاه را رها کردند. ارد با سنگینی به سوی اسب سیاه‌پوش پاگر رفت. یال و گردن اسب را در آغوش گرفت و با نعره‌ای که نتیجه‌ی یک انفجار ناگهانی و بی‌اختیار درونی بود گفت:

«آه پاگر! پاگر!»

و سپس به تلخی گریست. انبوه درباریان و حتی «باکانت‌ها» و هتایرهای نیمه‌عور زانو زدند و به حالت سجده سر را بر خاک نهادند. همه‌ی محو یک مویه‌ی غم‌انگیز در باغ پیچید.

ارد و فیلسوفان یونانی

مراسم عزاداری برای پاکر همه‌ی قشرهای مردم را دربرگرفت. ارد مایل بود در فقدان فرزند محبوبش همه را داغدار و غمزده ببیند. برای پاکر در مقبره‌ی کنگاور که در آن نیاکان او خفته بودند گورگاهی باشکوه تعبیه کردند. اشتغال شاه و درباریان به این امر، از اشتغال به جلوگیری از پیشرفت رومیان بیشتر بود.

فرهاد در این ایام ساعات دردناکی را از رنج حسد گذراند ولی همه را به حساب اندوه برادر گذاشت. وفاداری او به برادر همراه احساس ارد به فرزند شهره شد. همه بدان باور داشتند جز ارد که فرزند را نیک می‌شناخت.

مرگ پاکر ناگاه ارد را از جهت روحی پیر ساخت. او تا آن ایام هنوز در خود نیرویی احساس می‌کرد که از جوانی باز در وی بود. اینک دلدزدگی، نومیدی و دلسردی شگرفی او را فرا گرفته بود. آسمان و زمین تیره‌گون به نظر می‌رسید. جنبش طبیعت و زندگی را به عبث و مسخره‌آمیز می‌دانست. و اگر خدای تقدیر «زُروان» نیز صحنه‌آرای این حوادث شوم و تاریک بود، پس نه عدالتی در نهاد داشت و نه منطقی. سرچشمه‌ی نشاط همراه سرچشمه‌ی ایمان در ارد می‌خشکید. سرگردانی دلازاری بر جانش سایه افکند. رمز حیات چیست؟ راز سعادت در کجاست؟ چه باید کرد؟ آن مفاوضات فلسفی که در سابق برایش وسیله‌ای بود برای وقت‌گذرانی، اینک می‌توانست نوعی مشاوره‌ی سودمند و

لازم با پزشک باشد. شاید درمانی و چاره‌ای پدید آید. شاید رازی گشوده شود. شاید پرده‌ای از این جهان معمایی برافتد.

به تاریخ دراز خاندان اشکانی می‌نگریست. ناگهان با وحشت کشف می‌کرد که چگونه سلطنت‌های طولانی و پر اقتدار اشک اول ، تیرداد اشک دوم ، مهرداد اول اشک ششم ، مهرداد دوم اشک نهم که همه خود را تالی اورمزد بر زمین می‌پنداشتند بر باد رفت. به خود می‌نگریست ، می‌دید که سراپای سلطنتش خون‌آلود است. به انگشتان چروکیده و ضخیم خود نظر می‌افکند. آن را از خون پدر لکه‌دار می‌یافت. در خموشی بی‌خوابی‌های شبانه ، نعش خون‌آلود سورنا را در برابر خود می‌دید. اضطرابی عمیق او را فرا می‌گرفت. این همه سیه‌کاری برای هیچ. برای مردن و به خاکستری عبث بدل شدن.

وقتی اندوه خورد کننده مانند زخمی التیام یافت حوصله و دماغ آن پدید شد که در رسالات یونانی نظری افکنده شود. چاشت‌گاهی که ارد در مشکوی خاص خود نشسته بود و کتاب می‌خواند ناگاه فرمان داد دو تن فیلسوف یونانی به نام دمتریوس و متردوروس که از ساکنان دائمی کاخ بودند نزد او آورده شوند. آنها افتخار آن را داشتند که با شاه درباره‌ی مسائل عام جهان و زندگی بحث در پیوندند. دمتریوس یک تن از پیروان سرسخت اپیکور بود و متردوروس با همان تعصب به فلسفه‌ی زنون رواقی ارادت می‌ورزید. در آن روزگار هر دوی این مکاتب فلسفی که بنیایش بیش از دو قرن پیش

از آن تاریخ می‌زیستند در روم و اسکندریه و سوریه متداول شده و در محافل یونانی مآب ایرانی نیز رخنه یافته بود.

دمتریوس و متردوروس از هر باره با هم تضاد داشتند. یکی فربه و خندان و دیگری لاغر و عبوس بود. نخستین به جلال ظاهر بی‌علاقه نبود و دومی زهد و فروتنی می‌فروخت. هر دو کمتر از آنچه می‌نمودند مایه داشتند ولی مانند همه‌ی فیلسوفان عصر، جامع کل علوم بودند. طبابت می‌کردند، طالع می‌دیدند، به تعبیر خواب دست می‌زدند، شعر می‌بافتند و درام می‌نوشتند. اولی با جنجال دموی مزاجانه و پرشتاب و دومی با حسابگری بلغمی مزاجانه و متانت آمیز افکار خود را بیان می‌کردند. محیط جاهل‌تر از آن بود که عیار واقعی آنها را بشناسد و آنها از این جهت در امنیت بودند. حتی متفرعن‌ترین و خشن‌ترین شاهزادگان از زمره‌ی فرهاد با نوعی عقده‌ی خواری به این علماهای اسرارآمیز که در آلمپ دانش و معرفت مقرر داشتند می‌نگریستند.

ارد وقتی آن دو فیلسوف را در برابر خود ایستاده یافت با آوایی آمیخته با حزن و محبت بار داد که در زیر تخت بر قالی منقش گوهرنشان بر بالش‌های نرم ابریشمین انباشته از پُرزِ نرم بنشینند و سپس گفت: «من اکنون رساله‌ای از «پوزیدونیوس» می‌خوانم که فیلسوفی خردمند است و گمان ندارم که از ارسطو و افلاطون دست کمی بیاورد. من در جستجوی آنم که مرگ چیست و هدف زندگی کدام است و وجود آدمی پس از مرگ چه می‌شود؟ پوزیدونیوس در این زمینه مطالب مغلق زیادی می‌گوید که من آنها را نیک درک نکرده‌ام ولی دانسته‌ام که می‌گوید روح ما از گویچه‌هایی

تشکیل شده است و عمل گناه مانند غباری است که در این گویچه‌ها نفوذ می‌کند. اگر گناه بسیار باشد، گوی‌های روح گل‌آلود می‌گردند. وقتی جسم متلاشی شد، آنها قدرت اوج‌گیری ندارند و در روی زمین می‌مانند تا آتش‌سوزی بزرگ نهایی برسد.

هرقدر گل و غبار در نهاد روح کمتر باشد همان اندازه نیروی اوج آن بیشتر است. تا آنجا که گویی صافی و شفاف سترده از گناه، چون کبوتری تندبال به سوی آسمان‌ها اوج می‌گیرد و به ستاره‌ای آسمانی بدل می‌شود و از آنجا تقدیر مردمان را اداره می‌کند و در حقیقت به خدایی تبدیل می‌گردد. این فلسفه‌ی پوزیدونیوس مرا مطبوع افتاده است. به گمانم حباب‌های روح فرزندم پاگر اکنون در فلک اثر جای دارند ولی زمانی که با دمتریوس بحثی داشتم وی گفت که روح وجود خارجی ندارد. اگر این فلسفه‌ی سخیف را بپذیریم، پس فرزندم پاگر اینک سراپا نابود شده است و نیاکانم اثری در این دستگاه طبیعت ندارند و اگر مرگ به سراغ من بیاید، از من نیز اثری بر جای نخواهد ماند. این گزافه‌ای است بی‌ادبانه و ستمگرانه! چگونه می‌توان با این اندیشه‌ی بی‌رحمانه سازگار شد؟ آن فلسفه‌ای که مرا تسلی نبخشد، برای من چه سودی خواهد داشت؟»

دمتریوس از برداشت شاه مضطرب شد ولی وقار و متانت فلسفی خود را که بدان دل بسته بود حفظ کرد و گفت: «پادشاه بزرگ نیک می‌داند که فلاسفه‌ی یونان زُمره زُمره‌اند. استاد من اپیکور افکاری دیگر دارد که به جز آن چیزهاست که شاهنشاه در رساله‌ی پوزیدونیوس خوانده است که خود از فلاسفه‌ی متأخر است و در عظمت با استاد من نمی‌تواند قابل قیاس باشد. اپیکور اگر در بقای روح

سخنی که مقبول طبع شاهنشاه باشد نگفته در عوض درباره‌ی سعادت روحی ، نکات دلآویزی دارد که می‌تواند تسلی خاطر شاهنشاه را در ماتم شاهزاده تأمین کند.»

ارد رساله‌ای را که در دست داشت زیر متکای مرصع نهاد و با دست شارب‌های سفید خویش را نوازشی داد و گفت: «چیست سخن استاد تو؟»

دمتریوس که با مهارت خود را از مخمسه‌ی امکان یا عدم امکان بقاء روح رهانده بود، نفسی تازه کرد و گفت: «استادم می‌گوید اضطراب و بی‌قراری که آدمی زاد را فرا می‌گیرد و او را آزار می‌دهد ثمره‌ی جنبش و تحرک روح است. روح در بدن آدمی مانند آبی زلال در ظرف ایستاده است و تا هنگامی که متعادل است ، آدمی را رنجی آزار نمی‌دهد و وقتی آب به موج و جنبش می‌افتد و متحرک و آشفته می‌شود، انسان احساس دلهره و ناراحتی می‌کند. مهمترین نعمت و بالاترین فضیلت در حفظ اعتدال و آرامش روح است و استادم اپیکور نشان داده است که برای حفظ اعتدال روح چه باید کرد . . . اگر شاهنشاه بار دهد عرضه دارم . . .»

ارد با اشتیاق و کنجکاوی گفت: «بگو!»

دمتریوس گفت: «قدرت و حاکمیت ، آدم را به عرصه‌ی بازی روزگار می‌کشاند و بازیچه‌ی دست خدایان و آماج ضربات تقدیر می‌سازد. دشمنان و حسودان چنین کسانی فراوانند. از هر سو تکانی و وزشی به‌سوی آنگیر آرام روح می‌آیند و آن را مشوش می‌سازند. لذا استادم بر آن بود که تاریکی‌ها و ناتوانی‌های گمنامی بر روشنی و شکوه نام و شهرت مرجح است زیرا از تحرک روح می‌کاهد و آن را

به سوی اعتدال مطلق می برد. اعتدال مطلق نیز فضیلت و سعادت مطلق است. چنین است درمان رنج‌ها و حرمان‌ها.»

ارد زهرخندی زد و گفت: «تو از زبان استادت به من اندرز می‌دهی که به کنج عزلت بخزم... مردی هندی به نام ساکیامونی نیز شنیده‌ام که یاوه‌هایی از این نوع بافته است. او نیز گفته است رنج زاده‌ی خواهش است و رهایی از رنج یعنی ترک خواهش‌ها. این چه مهملی است! آدمیزاد به خواهش می‌زید. زرتشت پیغمبر ما کار و کوشش و آبادی و نیرو و دارایی و زن و فرزندان را ستوده و گوشه‌گیری و مرگاندیشی و مویه‌گری بر زیستن را اهریمنی دانسته است. دلی که می‌تپد از خواهش‌ها بی‌آرام است. چه رنجی از رنج نخواستن بزرگ‌تر، هان دمتریوس؟»

دمتریوس با نوعی نگرانی خاموش بود.

ارد رو به فیلسوف دیگر کرد و گفت: «متردوروس! سخنان این شاگرد اپیکور را شنیدی اینک تو چه می‌اندیشی؟»

متردوروس با لحن نغمه‌گر و آرام، با چشم‌های به هم نهاده گفت: «ای شاه خردمند! من هرگز به سخنان این شاگرد اپیکور باور نداشته‌ام زیرا وی از سرچشمه‌ی اندیشه‌های عالی زنون رواقی فیض نگرفته است. برخلاف دعوی اپیکور و دمتریوس التهاب در سرشت روح است و از آن تفکیک‌ناپذیر، زیرا مایه‌ی روح از جوهری الهی است. فقط به هنگام آتش‌سوزی نهایی است که همه‌ی تن‌ها و جان‌ها به آتش ازلی می‌پیوندند و سپس جهان دور نوینی را آغاز می‌کند و همه‌چیز بار دیگر تجدید

می‌شود. تا آن زمان قلق و اضطراب آدمیزاد را ترک نخواهد گفت زیرا همه‌ی ما خواه شاه، خواه گدا چیزی از آتش الهی با خود داریم. پیداست که شاهان که به گفته‌ی مغان ایرانی به فره ایزدی همراهند از این جوهر بسی بیشتر از دیگران بهره‌مندند و لذا اضطراب و آشوب درونی آنان به مراتب بیشتر است.»

ارد گفت: «پس به گمان تو راهی برای آرامش و تسلی و درمانی برای دلهره‌ی باطن نیست؟»
متردوروس گفت: «چرا، چنین درمانی هست. این مردم فرومایه هستند که مانند سگان به دنبال طبیعت بی‌آرام خویش می‌دوند. فضیلت بزرگان در تقویت نیروی خودداری و مهار زدن بر طبیعت سرکش و آشفته‌ی درونی است. ما مختاریم که چنین کنیم. می‌توانیم خود را قبضه نماییم. فی‌المثل ماتم شاهزاده، جانگزا و بزرگ است، ولی قدرت روح شاهنشاهی از آن بزرگتر و نیرومندتر.»
ارد گفت: «در سخنان تو تناقضی است. اگر طبیعت ما آتش بی‌قرار است، پس چگونه می‌توان بر آن مهار زد؟»

متردوروس گفت: «خدایان در سرشت آدمیان نیروی سری و معجز کاری نهاده‌اند که در فلسفه «اراده» نام کرده‌اند. به یاری این نیروست که می‌توان در برابر مصایب و دشواری‌ها ایستاد. این ایستادگی و تحمل نکته‌ی عمده در آموزش رواقی است.»

دمتریوس با پوزخند گفت: «به آبی که بر سر آتش جوشان می‌جوشد فرمان دهید که نجوشد.»

متردوروس گفت: «سخن دمتریوس از نوع احتجاجات سوفسطاییان است مانند «اواتل» و «پروتاگوراس» که مثلاً می‌گفتند آن مردی را که روی خود را پوشیده است می‌شناسی، مخاطب می‌گفت: نه، پس می‌گفتند او پدر توست و تو پدر خود را نمی‌شناسی. سفسطه‌ی ظریفی در مفهوم شناختن انجام گرفته است. سفسطه‌ی دمتریوس خشن‌تر است. من می‌گویم انسان مجهز به نیروی اراده است لذا می‌تواند بر سر آتش رنج نجوشد ولی دمتریوس به‌جای انسان جاندار آب بی‌جان را می‌گذارد.»

ارد گفت: «سخنان تو عالی است ولی با اینکه هم‌اکنون بر ضد عزلت‌جویی سخن گفته‌ام، در باطن خود، فلسفه‌ی دمتریوس را در این حالت که هستم بیشتر می‌پسندم. تو می‌گویی اگر معلولی از علتی رنج می‌برد چون در علت قدرت دخل و تصرف ندارد، باید در خود تغییری بدهد که بتواند از عهده‌ی آن علت برآید. ولی دمتریوس به‌سادگی می‌گوید اگر می‌خواهید معلولی را رفع کنید، علت را رفع کنید...»

دمتریوس چاپلوسانه گفت: «در نزد شاهنشاه فکر و فلسفه‌ی ما حقیر است. آنچه که شاهنشاه از حکمت مغان و کلام زرتشت آسمانی گفتند همه در خور آن است که با زرِ ناب نوشته شود. آن آیین زندگی است که فرموده‌اید و من نیز سخنانم ناظر به وضعی است که شاهنشاه اکنون در آن وضع است یعنی در ماتی که سراسر ایران را اشکبار ساخته است.»

ارد گفت: «آری آیین واقعی زندگی را اوستا روشن کرده ولی گاه عزلت جویی و ترک و انزوا می‌تواند درمانگر باشد. در این سنین که برف پیری بر تارکم نشسته ، دیگر جان را آن تاب نیست که پارینه چنین بود. تا ما بر مسند شاهی نشسته‌ایم از قلق و اضطرابی دایمی مصون نیستیم. اگر من به کنجی بروم آرامش می‌یابم. من این پند را می‌پسندم زیرا خود سر آن داشتم که عزلت گزینم و به شیوه‌ی آبایی به معبد «شیز» پناه برم و دنباله‌ی عمر را ثناگوی خدایان باشم.»

دمتریوس با گوشه‌ی چشم پیروزمندانه به متردوروس نگریست و سپس سر را به زیر افکند و گفت:

«اراده‌ی شاهان مقدس است.»

ارد با طمأنینه برخاست و گفت: «فلسفه را برای همیشه به شما رها می‌کنم. کلام یونانیان زیبا و عالمانه است ولی مغلق است و متضاد. خردمندان سرزمین ما روشن‌تر و ژرف‌تر مطالب زندگی را به صورت حکمت‌ها و اندرزها بیان داشته‌اند. آری عقل‌های شما روشن است ولی بر جاده‌ی زندگی من پرتویی نمی‌افکند. پاگر رفت و من پیری علیم. به احدی اعتماد ندارم. کشوری را که تیرداد و مهرداد به خورشید رسانده‌اند به چه کسی بسپارم؟ دشمن مغروری در ساحل فرات چادر زده ، کدام سردار پیش آنها دیوار پایداری خواهد کشید؟ اگر انتقام‌جویان خاندان سلوکی برخیزند، اگر شاهان محلی طغیان کنند، اگر در «مهستان» که مجلس اشراف است و در «شورای مؤبدان» دشمنی‌ها ، کار را به گسست بکشاند، چه کسی چاره‌گری خواهد کرد؟ با سکاها و بدویان مشرق و شمال ، که درخواهد آویخت؟ شورش‌های هگمتانه و نطاکیه را ، که فرو خواهد کوفت؟ جهان بی من و پاگر در

تاریکی فرو می‌رود. ولی نه تنها پاگر رفت ، مرا نیز رفته گیرید. تمام انساج بدنم خواستار انزوا و آرامش است.»

دو فیلسوف یونانی سرها را به زیر افکنده گوش می‌دادند. آنها شاهد درد دل مایوسانه‌ی یک جبار پیر بودند که از نامش دل‌ها می‌لرزید. ارد بر عصای آبنوس خود تکیه زنان به یاری دو چاکر جوان خارج شد. پاهای نقرس زده‌اش را به سختی می‌کشید. هنگامی که از مشکوی خاص به سوی شبستان حرم می‌رفت آن دو یونانی چنان خم شدند که ریش‌های جوگندمی‌شان فرش گوهرنشان را لمس کرد.

توطئه گران

تیرداد سورن برادرِ مهتر سورنا (یعنی سرداری که علی‌رغم بزرگترین خدمتش به اشکانیان به فرمان ارد کشته شد) با آنکه به ظاهر به کار جنگ اشتغال داشت ، در واقع و از جهت سرشت خویش بازرگانی آزمند و سیاستمداری حیل‌باز بود. وی در این ایام بیش از پنجاه سال داشت ولی کماکان پر خون و نیرومند مانده بود و ریاست خاندان بزرگ و با نفوذ سورن که در مهستان و در سپاه دارای نفوذ عمده بود ، در دست‌های وی متمرکز شده بود.

تیرداد سورن کاروان‌های بسیار در راه داشت و از جاده‌ی معروف ابریشم که چین را به سوریه و مصر وصل می‌کرد بازرگانان سرسپرده‌ی او با حمایت سپاهیان مسلح کالاهای نادر و گرانبها حمل و نقل می‌کردند و از سودهای فراوان خود حق‌السهم به دربار سورن می‌فرستادند. آنجا آمارگران آرامی شب و روز گرم کار بودند تا حساب بازرگانی و ملک‌داری ارباب را به درستی نگاه دارند.

از مدت‌ها پیش تیرداد سورن می‌خواست انتقام خون برادر خود را بستاند و چون دیو جاه‌طلبی را در فرهاد اشکانی از همه پر نفیرتر دید ، بر آن شد از این نقطه‌ی ضعف استفاده کند. همدست تیرداد سورن در نقشه‌ی انتقام‌ستانی، ویسه ، بیوه‌ی سورنا بود. ویسه نژاد خود را به ملکه‌های سلوکی می‌رساند و به آداب و زبان و دین ایرانی اعتنایی نداشت و مانند زنان اشرافی یونان باستان برای خود کاخی و ستاینده‌ی از زمره‌ی فیلسوفان و شاعران داشت.

یونانی مآبان او را «لائودیس» می‌نامیدند. ویسه علاوه بر زیبایی و طنازی ظاهری، از فرهنگی که بدان سخت تظاهر می‌کرد، بی‌بهره نبود و از همه‌ی اینها بالاتر، خدعه‌گری نابکار بود. در میان مردم درباره‌ی او شایعات فراوانی رواج داشت که می‌شد به درستی بسیاری از آنها باور کرد.

رابطه‌ی تیرداد سورن با ویسه رابطه‌ی بغرنجی بود که عشق و سیاست و تجارت را یکجا همراه داشت. این عشق بدان حد نبود که این دو تن به یکدیگر رشک ورزند. به‌ویژه در آن لحظه که حسابگری این موجودات دوزخی اقتضا می‌کرد. چنان که تیرداد عمداً ویسه را با فرهاد اشکانی تنها می‌گذاشت تا این یک مست از باده‌ی شوق و سیراب از کامجویی، آسان‌تر در دام ویسه بیفتد. درواقع باید گفت نه تیرداد و نه ویسه هرگز قادر به دوست داشتن نبودند زیرا غرور و حسابگری درونی آنها را از دوستی که لازمه‌اش گذشت و فداکاری است محروم می‌ساخت.

پس از مرگ پاکر، فرهاد، تیرداد سورن و ویسه، راه را بیش از پیش هموار می‌یافتند. اگر پاکر با ظفرمندی از نبرد با سردار رومی بازمی‌گشت، بی‌کمتر تردید، اردتخت شاهی را به او پله می‌کرد. سپس کار بر خاندان سورن دشوار می‌شد زیرا پاکر با آنها میانه‌ی بدی داشت. حال این خطر گذشته بود. ولی اردکماکان برجای بود. اردقاتل سورنا و کسی که این خاندان را تنها به سبب ترس از نفوذ آنها تحمل می‌کرد، برجای بود. می‌بایست او را از میان برداشت. اگر فرهاد به سلطنت می‌رسید، ویسه چنین می‌پنداشت که یک شیدای گیج و احمق او به سلطنت رسیده است. با همه‌ی حيله‌گری، بانو در این نکته سخت اشتباه می‌کرد و از ابلیس درونی فرهاد خبر نداشت، خبر نداشت

که فرهاد دارای نقشه‌ی دیگری برای خود و حتی عشق پر احساسش به ویسه حسابگرانه است و در دل از این بانوی یونانی مآب خطرناک ، نفرت و بیمی عمیق دارد.

اما رداسپ برادر فرهاد از شرکت در توطئه تنها رضایت خاطر ویسه را می‌خواست. او شاهزاده‌ای بود ظاهرپرست و خودآرا. وقتی ویسه برای او غزل‌هایی را که به تقلید شیوه‌ی «سایفو» شاعره‌ی یونانی کهن سروده شده بود می‌خواند، رداسپ که چندان در زبان یونانی قوی چنگ نبود، خود را در مقابل یک الهه‌ی المپ می‌پنداشت. رداسپ با فرهاد بر سر تخت سلطنت رقابتی نمی‌ورزید ولی فرهاد را دوست نداشت و نسبت به او، به سبب بی‌پرواییش در عشقبازی با ویسه ، کینه‌ای در دل گرفته بود.

ویسه توانسته بود این سه مرد را در جوار خود نگه دارد. به فرهاد که مغرور و مستبد و متجاوز بود خود را چاکرزی وفادار نشان دهد. با رداسپ که ساده‌دل و خوش‌باور بود نقش معشوقه‌ای آسمانی بازی کند. با تیرداد سورن به مثابه متحدی عاقل و مفید رفتار نماید و در نزد هر یک آن دیگری را خوار سازد و تنها رابطه‌ی خود را با او اصیل و صمیمی جلوه دهد و روابط دیگر را مصنوعی و به‌خاطر آن رابطه‌ی اصیل وانمود نماید. به فرهاد می‌گفت: «رداسپ عاشق شیدای من است و من از این مایه استفاده می‌کنم تا کار شاهزاده پیش رود و الا با آنکه فرزند ارد است اجازه نمی‌دهم بوسه بر سر انگشتم زند و حال آنکه با تمام پیکر از آن توام.» به رداسپ می‌گفت: «مالک قلب او تنها رداسپ است ولی باید هوای فرهاد را که خشن و خطرناک است نگاه داشت تا کار به مراد برآید.» به تیرداد می‌گفت: «دوستی ویسه با خاندان اشکانی بازی آشکاری است و الا بیوه‌ی سورنا با

فرزندان قاتلش چگونه می‌تواند یکدل شود.» همه‌جا استدلال‌اتش چنان مقنع ، چنان بلاواسطه و از دل برخاسته بود که تأثیر می‌کرد.

فرهاد در نزد او به‌ظاهر رازی نداشت و برخی از آنها را با وی درمیان می‌گذاشت. از جمله داستان کشن پیک را در آتشگاه ناهید برایش نقل کرد. او در عین حال می‌خواست سببیت و «لیاقت سلطنتی» خود را به ویسه نشان دهد. ویسه دمی اندیشید و گفت: «اینک فرنیغ حامل سِری است که بر سرش گرانی می‌کند. باید او را از میان برداشت.»

فرهاد گفت: «فرنیغ زاهدی است بنام و در سراسر ایران برای او نیاز می‌فرستند و معبدش را نظر کرده‌ی ناهید می‌دانند. پدران ما پاس دین‌ها را اندرز داده‌اند. جماعت بدان‌ها دلبسته است و از بی‌پروایی بدان‌ها فتنه‌ها برمی‌خیزد.»

ویسه بار دیگر لختی اندیشید و گفت: «هر کار را چاره است. اگر جماعت را روشن شود که فرنیغ خود آشموغ و بد دین است، از مرگش پروایی نمی‌کند. هر آبرومندی را می‌توان نابود کرد ولی نخستش باید بی‌آبرو ساخت.»

فرهاد گفت: «تدبیر این کار چیست؟»

ویسه از کوزه‌ای ستبر که بر آن نقش‌هایی از خدایان یونانی بود موجی شراب در کاسه ریخت و گفت: «داستان لابان را شنیده‌ای؟»

فرهاد گفت: «این مردک کیست؟»

ویسه گفت: «مردکی است کلدانی که بدعت در دین آورده و مردم را به یکسانی دین‌ها می‌خواند. خیال اوست که همه را تابع بعل سازد و دین اورمزد و زئوس را برافکند. در حجاب گسترش این عشق و دوستی، فتنه و دشمنی می‌خواهد. در پناه شعار همدلی مردم، قصد دارد آنان را به جان هم اندازد. همانا جاسوس روم است.»

فرهاد گفت: «گیرم که چنین باشد. چه رابطه‌ای بین او و فرنبغ؟»

ویسه خندید و دندان‌های مرواریدگون خود را نشان داد. پس از مکثی کوتاه گفت: «شاهزاده از آنچه می‌گذرد بی‌خبر است. این اهریمن در صحن معبد ناهید بساطی گسترده هر روز سخنوری می‌کند تا بدآموزی خود را در جان‌ها رخنه دهد. نخست باید او را از میان برداشت. سپس باید فرنبغ را به گناه او آلود و نابود کرد. اگر فرنبغ راز ما را برملا کند جهان پرفتنه خواهد شد.»

فرهاد گفت: «ولی اینک پدرم بر تخت است و او با آنکه به فرنبغ خوش‌بین نیست، زیرا از پاکر درباره‌ی این مرد بدی شنیده ولی به خونس دست نخواهد آلود.»

ویسه با چشمانی از غرور و خمار در فرهاد نگریست و گفت: «خدایان در این کار به ما مدد خواهند رساند. هم‌اکنون تیرداد قاصدی فرستاد که بدین جا می‌آید و به‌ویژه دیدار تو را خواسته است. گویا مژده‌ای دارد...»

اطمینان ویسه تنها ناشی از احتمال خبری که تیرداد سورن با خود داشت نبود. او به وسیله‌ی دو فیلسوف یونانی از قصد شاه به عزلت از پیش خبردار شده بود.

سخن ویسه را ورود تیرداد ناتمام گذاشت. کنیزی ورود او را خبر داد ویسه به پذیره‌اش شتافت. تیرداد شاداب به نظر می‌رسید. نزد فرهاد نماز برد و سپس در برابر ویسه سر خم کرد. فرهاد پس از درنگی کوتاه تیرداد را بار داد که بر کرسی نشیند.

تیرداد شتاب داشت و بی‌اذن خاص لب گشود و گفت: «شاهزاده‌ی بزرگ بی‌مرگ باد! چند روزی نخواهد گذشت و تو زینتِ تخت زرین اشکانی خواهی بود.»
فرهاد خاموش بود.

تیرداد گفت: «هم‌اکنون شاه در مهستان بود و گفت قصد عزلت دارد و به شیز می‌رود و پرسید که از میان سی فرزند او که برجایند، مهستان به چه کسی راغب‌تر است. من بار خواستم و برخاستم و گفتم: چه از این بدیهی‌تر که شاهزاده فرهاد که از همه‌ی فرزندان ارشد و در دلاوری و لیاقت برتر است لایق تخت اشکانی است. دیگر اعضای مهستان و گروه مؤبدان که در آنجا حاضر بودند در تصدیق من سخن گفتند. یکی خواست نام رداسپ را بر زبان آرد، چنان بر وی خیره و خشمگین نگریستم که خاموش ماند...»

فرهاد با کنجکاوی پرسید: «که بود؟»

تیرداد تمجیحی کرد زیرا سخن او ساخته‌ی او بود ولی کسی را بهتر از اردوان سوخرا رییس خاندان سوخرا که دشمن دیرین خاندان سورن بود، برای نامبر کردن مناسب نیافت. لذا گفت: «پیداست که بود؛ اردوان سوخرا.»

فرهاد با بی باوری گفت: «چنین!»

ویسه خود را به پای فرهاد افکند و گفت: «سخن این کنیز به جا بود. آسمان با آن شاهزاده‌ی بزرگ

سازگار است. نخستین کار بر تخت آن است که آن دو نا به کار به سزا برسند.»

فرهاد با دست و به آرامی ویسه را به کناری راند و گفت: «شما پاداش خدمتگذاری خود را خواهید

یافت. نیمی از سرزمین سوخرا را به تحت فرماندهی شاهان و شهربانان خاندان سورن خواهم افزود.

بزرگ فرمرداری ایران زمین را از مهران گرفته و به تو خواهم سپرد و سرزمین تو را از باج دادن

سرباز و مواشی تا پنج سال معاف خواهم کرد. و اما ویسه . . .»

ویسه با تبسمی طنز به گل‌های قالی می‌نگریست.

فرهاد افزود: «و اما ویسه را به حرم‌خانه‌ی رداسپ خواهم فرستاد تا پیوسته کامیار باشند.»

ویسه یکی خورد ولی به روی خود نیاورد. او انتظار داشت که نخستین بانوی حرم شاه شود. دانست

که اگر دم زند خشم فرهاد را برخواهد انگیخت لذا بار دیگر خود را به پای فرهاد انداخت و گفت:

«کنیز کی ناچیزم به هر که بخشید به آن سزاوارتر.»

وقتی فرهاد از خانه‌ی ویسه به کاخ سپید آمد دید که جمعی در جستجوی او هستند و هراسان

می‌گویند که شاه وی را طلبیده است.

گفت و گویی در کاخ

فرهاد ، ارد را در مشکوی خاص او یافت که غلامی با مگس پران پرنده‌ی او را باد می‌زد و چند کنیز زیبا روی پاهای دردناکش را می‌مالیدند. ارد عصابه‌ای مرصع به شیوه‌ی شاهان اشکانی بر گیسوان پرپشت و سفیدش بسته و از همیشه پیرتر و عبوس‌تر بود. در ظرف‌های سیمین و زرین در پیشگاه او میوه‌های خشک آماده کرده بودند و نیز یک آمفورا (یا کوزه‌ی یونانی) با لعاب سیاه منقش به سایه‌های چند سرباز یونانی پر از شراب سفید و یک کراتر (جام یونانی) منقش به تصویر آتنا و زئوس پر از شربت گل سرخ.

وقتی فرهاد وارد شد چنان نماز برد که هرگز با چنان ارادتی چنین نکرده بود. ارد فرزندش را می‌شناخت و دانست که این چاپلوسی برای چیست. با دست اشارتی کرد. غلام بچه و کنیزکان کرنش کنان و از پشت ، از در خارج شدند. پرده‌دار شاه وارد شد و پرده‌های مشکوی را افکند زیرا دانست شاه با فرهاد به خلوت می‌نشینند و سپس خارج شد. اینک در نوری که از شمع‌های کافوری درون دو مردنگی بزرگ آبی رنگ کار شیشه‌گران کرمیت می‌تافت ، پدر و فرزند در برابر هم نشستند.

ارد چنین گفت: « تو بزرگترین فرزند من و هم‌نام پدرم هستی. من دیگر مردی سالخورده و ناتوانم. بیماری در اعضاء و جوارح من رخنه کرده. دست‌ها و پاها در اختیارم نیست. دیدگانم نور خورشید و

آذر مقدس را به تاری می‌بیند. آخرین دندان، کام تهیم را ترک گفته. نه آمیزش در بستر نه لقمه بر خوان و نه شکوه بر تخت، هیچ‌یک را برای من لذتی نیست. این همان پیری است که می‌گویند برادر مرگ است...»

سپس سکوت کرد و اشارت نمود که فرهاد برای او در ساغر از شربت گل بریزد. فرهاد چنین کرد. ارد ادامه داد: «داغ پاکر دماغ سلطنت را پاک از من گرفته. می‌دانم که غداری چاکران من از جباری دشمنانم در این تیره‌بختی تأثیر کمتری نداشته است. می‌دانم...»

ارد چنان با تأکید گفت که عرق سرد بر مهره‌ی پشت فرهاد دوید و سپس ادامه داد: «دیری عمر من در جنگ و گریز، در زدن و کشتن و نابود کردن رقیبان، در بزم‌های گل‌افشان و معطر حرم، در تماشای تراژدی‌های اشیل و اری‌پید، در مطالعه‌ی رسالات رواقیان و کلبیان، در بحث و شور با منجمان و ریاضی‌دانان بابلی و موبدان تیز مغز پارسی گذشت. اینک وقت آن است که دنیای سرکش را رها کنم و با ایزدان آبایی: مهر، بهرام و ناهید، پیمان تازه سازم. به مهر هزار چشم و فراخ دشت که در گروتمان اهورامزدا از او ایزدی محبوب‌تر نیست سوگند می‌خورم که پیران را از عزلت نیایش کاری سزاوارتر نفرموده‌اند.»

فرهاد با خموشی ارادت‌آمیز به خطبه‌ی شیوای پدرش گوش می‌داد و می‌دانست که پدرش از مایه‌ی سخن پردازی بهره‌مند است و آن را دوست می‌دارد و هر جا که فرصت یابد آن را به جلوه در می‌آورد.

ارد ساغر شربت را به لب برد. جرعه‌ای نوشید. چنان که گویی فرح و طراوتی یافته است نفسی ژرف برآورد و سپس گفت: «کوتاه سخن، بهتر است تا من زنده‌ام تو بر سریر زرینه‌ی نیاکان بنشینی. اشکانیان شبان و روزان بر پشت سمندهای لخت گذراندند و این سرزمین را از چنگ یونانی و رومی رها کرده‌اند. اگر پیکان آنها در اصابت، موی نازک را در هوا به دو نیم نمی‌کرد، قادر نمی‌شدند درخت کَشَنی را که اسکندر گجسته برافکند دوباره سرسبز کنند. همه‌ی زندگی مردانگی و کوشش است. اینک می‌خواهم از اوشنر دانا که سر سلسله‌ی حکیمان عهد کیانی بود اندرزی به تو بگویم: آزمونگاه مردان دلاور میدان مصاف است. آزمونگاه مردان خردمند عرصه‌ی شهوت و خشم و آزمونگاه مردان قوی همت دوران ناکامی و نیاز. اگر خواستاری که دلاور و خردمند و بلند همت باشی، باید از این سه آزمون پیروز به در آیی.»

فرهاد پس از لمحهای سکوت مطمئن شد که پدرش سخن خود را به پایان رسانده لذا تمام قد برخاست و تعظیمی غرّاً کرد و دوباره نشست و گفت: «رخصت هست که واژه‌ای چند عرضه دارم.»

ارد با سر اشاره کرد که مآذونی.

فرهاد گفت: «از مهر خدایگان غرق در سپاسم و در آسمان اورمزد و در زمین شاه بزرگ دو قبله‌ی پرستش من هستند و هر فرمانی که از جانب آنان برسد طاعتش بر من فرض مقدس است. من بنای سلطنتی را که به من پدران و بزرگوارانه می‌بخشی بر بنیاد آزموده‌ی قدرت و هیبت خواهم گذاشت. نیک می‌دانم ریشه‌ی آن بار و چاکری که به ما نشان می‌دهند ترس از ماست و آلا قومی

غدار و رنگارنگ که هر یک هوایی در دل و سودایی در سر دارند گرد ما را گرفته‌اند و اگر خنجر خون‌چکان نبینند، در دم، تخت و بخت اشکانی را بر باد می‌دهند. آری می‌گویند نیکی پزشک خوبی است ولی می‌دانم که بدی پزشک بهتری است. توسیدید یونانی گفت: «فرومایه به کسی که تسلیمش شود متکبر است و به کسی که بر او تکبر ورزد تسلیم.» پس قدرت و حشمت، و همراه آن دو از جادوی سکه‌های زرین مدد خواهیم گرفت. اگر دیه‌ها و باغ‌های ما آباد و گنج‌های خاندان ما سرشار نباشد، این آزمندان که برای یک تالان طلا، صد وارو می‌زنند، چهره‌ی دیگری خواهند داشت. زور و زر، شمشیر و سکه، اینهاست تکیه‌گاه من. بدون شک از آتشکده و اورمزد نیز قافل نخواهم ماند اگر چه معامله‌ی این مقدسات آسمانی را با ناتوانان و بی‌چیزان در هر گوشه و کنار می‌بینم.»

ارد به خشم گفت: «کفر می‌گویی.»

فرهاد گفت: «از گستاخی پوزش می‌طلبم. خواستم در پیش پدر راستگو باشم تا با فریب بر دیهیم کیانی دست نیافته باشم.»

ارد تبسمی کرد و گفت:

«به هر حال ای فرزند غرور موزر!، من خود از سفر طولانی کبر و اقتدار می‌آیم و بارها دیده‌ام که مغروران، سواره رفته‌اند و پیاده برگشته‌اند.»

فرهاد برخاست و نزدیک شد و در مقابل تخت ارد زانو زد، سر خم کرد و انگشتان چروکیده و مزین به خاتم‌های گرانبه‌های ارد را بوسه زد و سپس بار دیگر برخاست و در کناری ایستاد.

ارد از پس نگاه غبارآلود بر چهره‌ی او که گیسوانی بر پشت و ریشی نوک‌تیز و سیاه چون پر زاغ و چشمانی با درخشش ابلیسی همراه با بینی عقابی آن را ترس‌آور ساخته بود نگریست. در دل از اینکه جباری بی‌رحم و عاطفه بر تخت می‌نشیند اطمینانی احساس می‌کرد و یک لحظه به این نتیجه رسید که در کار سیاست او از پاکر که شجاعت را با بساطت همراه داشت لایق‌تر است. با نوعی رضایت و سبکساری که تا آن دم بی‌سابقه بود گفت:

« بگو ترتیب تاجگذاری را فراهم کنند! هرچه باشکوه‌تر! هر چه باشکوه‌تر!»

و این تاج‌گذاری در واقع هرچه باشکوه‌تر برگزار شد. در تالاری فراخ و آراسته مراسم به عمل آمد. در کنار تخت طلایی که فرهاد در جامه‌های زربفت ارغوانی رنگ بر آن نشسته بود، تخت ارد قرار داشت. در پای تخت شاهزادگان جوان و پیر از خاندان اشکانی حلقه زده‌بودند. شاهزاده بلاش که مردی هشتادساله و معمرترین فرد خاندان اشکانی و از عموزاده‌های ارد بود، بر حسب سنت تاج سنگین گوهرنشان را بر تارک فرهاد نهاد. بلافاصله پس از صف شاهزادگان صف مغان بود که با چهره‌های عبوس و با شکوه، برسم در دست، زمزمه کنان و نیایش کنان ایستاده بودند. سپس نوبت به رؤسای دودمان‌های هفت‌گانه‌ای که قدرت اساسی را در مهستان تشکیل می‌دادند می‌رسید مانند مهران که بزرگ فرمدار (وزیر اعظم) و در عین حال میرشکار بود و سورن که مباشرت

انبارهای گندم و بازررداری و پاسداری کاروان‌ها و راه‌ها با وی بود و سپهبد که تشریفات دربار را اداره می‌کرد و سوخرا که امور شبستان‌ها و خلوت، تحت نظارت وی بود و ژیک که بر ساگرداران و خوانسالاران ریاست داشت و کارن که امور ذبیحه و نیایش و رمه‌داری با او بود و اسفندیار که بر بیوتات و اقامتگاه تابستانی و زمستانی شاه نظارت داشت و سوخرا که درفش‌دار بود و در پیشاپیش موکب می‌رفت.

آنگاه نوبت به هیجده شاه استان‌های "برتر" مانند ماد و الیمایی و پارس و غره و پس از آن به استان‌های فروتر می‌رسید. سپس صف سرداران سپاه بود که غالباً چریک‌هایی از قبایل تحت فرمان خود را در اختیار داشتند. سپس نمایندگان شصت شهر یا «پولیس» یونانی و آنگاه قضات و خزانه‌داران شوش و بابل و سلوکیه و نسا و صد دروازه و هگمتانه و روسای دفترخانه‌ی دربار و جبه‌خانه و خزانه و چاپارخانه و ضراب‌خانه و رییس «واستری یوشان» و بُندار و گماردگان یا صاحبان مهمترین تیول‌ها و شهربانان و ویسبدان ایستاده بودند. سفیران روم و فغفور چین و شاه کوشان نیز با جامه‌های ویژه‌ی خود حضور داشتند.

زنان حرم و همدم‌های یونانی و ارمنی و سکایی در پس شبکه‌های زراندود گرم تماشا بودند. در چهارگوشه‌ی تالار در عنبردان‌های زرین سپند معطر دود می‌کرد و در باغ شاهی گروه انبوهی نوازندگان نقاره می‌زدند. در سفره‌خانه‌های کاخ مردمی از همه‌ی قشرها و خلق‌ها بر سر خوان‌های رنگین نشسته متنظر بودند تا کرناچیان با نوایی خواص پایان تاجگذاری و آغاز خوردن و نوشیدن را

اعلام کنند. کوچه‌های اطراف کاخ و ارک سلطنتی و شارس‌ستان تیسفون و کوی‌های گلین فقیرنشین اطراف نیز از انبوه جماعتی که فرصتی برای تماشا یافته بودند پر بود. مراسم جشن، هفته‌ای به طول کشید و مانند همه چیز بالاخره پایان یافت.

ارد به شیز می رود

سرزمین پهناوری که شاهان اشکانی بر آن فرمانروایی داشتند از اقوام مختلف انباشته بود و این شاهان هرگز قادر نشدند حکومتی متمرکز به وجود آورند و لذا وجود پادشاهان و شهربانان و ویسبدان محلی را تحمل می کردند و در مذهب و آداب و رسوم تسامح نشان می دادند، با این حال دقت داشتند که حکم آنها در این سرزمین که عرصه‌ی فراخی بین امپراتوری روم و امپراتوری چین را در بر می گرفت نافذ باشد.

پارت‌ها خود، مردمی از خاور ایران بودند و از آنجا جنگ کنان تا مرزهای سوریه پیش رانده بودند، لذا به سراسر سامان تحت فرماندهی خود، دلبستگی سیاسی و نظامی داشتند و مایل بودند که دارندگان لقب اشک، مردانی سخت گیر و جنگاور باشند تا از عهده‌ی این همه اراضی و اقوام برآیند. به همین جهت ارد با آنکه نسبت به فرزند ارشدش فرهاد خوشبین نبود، وقتی او را در جاه طلبی حریص و در غداری بی باک یافت، خود را تسکین داد که پس از او مرقع امپراتوری از هم نخواهد گسست و در برابر دشمنان خاوری و باختری کسی خواهد بود.

مراسم تاجگذاری چنان که ارد می خواست «با شکوه هر چه تمام تر» برگزار شد. زیرا همواره تاجگذاری فرصتی بود برای شاهان اشکانی که رعایای خود را بچاپند، چرا که از شاهان و شهربانان و معابد ارمغان های فراوان می گرفتند که به نوبه‌ی خود از مولدان ستانده می شد. در آخرین تحلیل

این دهقانان و پیشه‌وران بودند که این باج‌های سنگین را، علاوه بر باج‌ها و خراج‌های عادی، می‌پرداختند. روشن است که تاجگذاری شاه برای شاهان و شهربانان محلی نیز فرصتی برای غارت به سود کیسه‌ی خود بود زیرا برای آنکه درهمی به دربار هدیه شود ده‌ها درهم به سود جیب غارتگران کوچکتر اخذ می‌شد.

عمده‌ی مراسم در شهرهای تیسفون و هگمتانه و بابل بود. بابل هنوز چیزی از شکوه باستانی خود را حفظ کرده بود و از آنجا که حتی در آن هنگام هزارها سال بود شهر بزرگ جهان محسوب می‌شد، به‌علاوه در مجاورت تیسفون قرار داشت، شاهان اشکانی بدان توجهی ویژه داشتند.

هگمتانه پس از بابل، شهر کهنسالی بود که از دوران مادها پایتخت شمرده می‌شد و به سبب آنکه شهری ایرانی بود، حتی بیشتر از بابل مورد توجه شاهان اشکانی بود. در شهر زادبومی اشکانیان - نسا، که در نزدیک عشق‌آباد (اشک‌آباد) امروزی است و در شهر صد دروازه یا «هکاتم پُولیس» که موافق نقشه‌ی معمار یونانی هیپوداموس ساخته شده بود نیز شاهزادگان اشکانی مراسم ویژه‌ای برای تاجگذاری و ارمغان ستانی بر پای داشتند. ارد در مراسمی که در تیسفون بود (و بخش عمده‌ی مراسم بود) شرکت جست و چون از این امور فارغ گردید، چنان که اعلام کرده بود، عازم معبد شیز شد.

در آن روزگار معبد شیز واقع در ماد مهم‌ترین معبد پر سنت و آوازه بود که گروه بزرگی از مغان آن را اداره می‌کرده‌اند. املاک موقوفه‌ی وسیعی در اختیار این مغان بود. در اطراف آتشیگاه شیز که در

آن آتش جاوید، افروخته‌ی زرتشت می‌سوخت گورستان‌ها، مسافرخانه‌ها و مدارس ایجاد شده و مغان در آنجا اوستا تدریس می‌کردند و بر آنها کتبی به خط آرامی و زبان «پهلوانیک» یا اشکانی به‌عنوان شرح می‌نوشتند.

زند نویسی و تفسیرنگاری بر اوستا نزد این مغان سابقه‌ی طولانی داشت و آنچه که دیرتر در عهد ساسانی رونقی مجدد یافت، از همین ایام پایه‌گذاری شده‌بود. در اطراف معبد هر هفته یک یا دوبار بازارهایی دایر می‌گردید و در این ایام بازارهای پربانگ و رنگ شیز به مرکز بازرگانی و داد و ستد مهمی بدل می‌گردید. فروشندگان و خریداران از شمال از «دروازه‌ی آهنین» قفقاز و شاه‌نشین ارمنستان و سرزمین بنطس و از شرق و جنوب به آنجا می‌آمدند. از کثرت زایران جای سوزن انداختن نبود. شهرت معجزات و کرامات آتشگاه و خواص آب‌های معدنی آن نواحی، ایرانگیر بود و دماغ عاجز و جاهل مردم عصر، داستان‌های شگرف از کرامات ایزدان و فروهرها بافته بود که کسی در درستی بی‌خدش‌ی آنها کمترین شکی به خود راه نمی‌داد.

خاندان‌های شاهان و شهربانان و دیگر سردودمان‌های ثروتمند و مقتدر در شیز برای خود بقعه و مقبره‌های خانوادگی داشتند و برای شاه شاهان که هر چند یکبار با کاروانی انبوه به زیارت معبد شیز و دیدار مؤبدان مؤبد آنجا می‌آمد سراها و کوشک‌هایی تعبیه شده بود که اگرچه با شکوه کوشک‌های شهری تیسفون و بابل و همدان نبود، ولی در آن، وسایل راحت را آماده ساخته بودند.

خودِ معبد مرکزی عظمتی داشت. معماران یونانی و بابلی در آن نمونه‌های فراوانی از استادی و مهارت پر سنت خویش پدید آورده بودند. معبد مرکزی به نام آناهیتا بود ولی معابد بهرام (وَره ثَرَعَن) و مهر (میثره) نیز بدان ضمیمه بود و بدین‌سان «تثلیث» مرسوم آن ایام در شیز تجسم خارجی داشت. با تمام رنگ مختلط مذهب و ظاهر چند خدایی آن، مزده یسنای زرتشت جوهر و محور مرکزی معتقدات مغان پرستار معابد را تشکیل می‌داد. مغان ادعیه‌ی گات‌ها و یشت‌ها را به زبان اوستایی می‌خواندند و شاخه‌های برسم در دست، دسته‌های طولانی نیایش و سرودخوانی به‌راه می‌انداختند.

برای ایام اقامت شاه بزرگ اشکانی در معبد شیز مراسم ویژه‌ای اجرا می‌شد و سپس شاه به پرستشگاه خاص خود می‌رفت و اگر قصد اقامت همیشگی، ترک دنیا و اعتزال داشت غالباً به جامه‌ی مغان درمی‌آمد و شب و روز در برابر آتش واج می‌گرفت و ورد می‌خواند. با این همه در اطراف او جلال و بگیر و ببند سلطنتی حفظ می‌شد و برسم‌دان‌ها زرین بود و عصاره‌ی مقدس هئوم را از ظروف گرانبها می‌نوشتید. زنان حرم و کنیزان و خادمان و خواجگان و ترکش داران و سواران امربر و درفش‌داران و پرده‌داران و کارکنان مطبخ و گرمابه‌ی شاهی و فراشان و سواران همه سرگرم فعالیت بودند.

کاروان شاهی

هنگامی که ارد از تیسفون به راه افتاد، شاه جوان فرهاد چهارم با جماعتی عظیم از اعضای مهستان و شورای فرزندگان و مؤبدان و دیگر درباریان و اشراف، ارد را چند فرسنگی بدرقه کردند و پس از وداعی اشکریز، چنان که گویی او را به گورخانه می‌برند، بازگشتند.

کاروان شاه از جاده‌ای که از زمان سلوکیان یادگار بود عازم مقصد شد. جاده‌ای بود وسیع، سنگفرش، معمور و در فواصل معین دارای آب‌انبارها، آغل‌ها، کاروان‌سراها و از مهمترین این جاده‌های شاهنشاهی محسوب می‌شد.

در آن هنگام نعل کردن ستوران تداولی جدید بود و کاروان بزرگ که بخش مهمی از آن حرم شاهی بود سوار بر اسب‌ها و استرها و شترها و درازگوش‌ها با تخت روان‌ها و هودج‌های منقشی که بردگان زنگی، ایلامی، سکایی و طخاری آنها را می‌کشیدند با تاراق و توروق نعل‌ها بر قلوه‌سنگ‌ها می‌رفتند.

در سر راه ارد شاهان و شهربانان محل، مردم را به تکلفات عجیب و غریب می‌داشتند. ذبح چارپایان امری عادی بود. حتی در برخی موارد دادخواهانی می‌خواستند فرزندان خود را در قدم شاه قربان کنند. این دادخواهان از شهربان‌ها و دبیران و عمل‌سخت‌گیر آنها شکایت داشتند ولی شاه رشوه‌ستانی از بی‌دادگران را بر دادرسی دادخواهان ترجیح می‌داد.

یکی از این شهربانان فریادیت بود که کار نخوت را به دعوی خدایی رسانده و در محیط خود قوانین جنون‌آمیز وضع کرده و درباره‌ی بی‌پروایی‌های او داستان‌های عجیب نقل می‌کردند. ارد نتوانست در چهره‌ی این خادم چاکر و وفادار که تا فرسنگی در زیر پای کاروان شاهی قالی‌های ابریشمین فرش کرده بود چیزی بیابد که وی را علیه شهربان خشمناک سازد. آخر انگیزه‌ی هر اقدامی هوس شاهنشاه بود نه واقعیات. فریادیت مانند همه‌ی منصب‌داران نیک می‌دانست چگونه شاه و اطرافیان او را رام سازد. وقتی همه‌ی آنها پیش‌کش‌های لایق دریافت داشتند، محیط برای فریادیت مساعد شد و هنگامی که شاه گفت: «چه بهتان‌های زشت که به این خادم وفادار ما می‌بندند.» عقده‌ها ترکیب و رشوه‌ستان‌های پیرامون هر یک در وصف شهربان مطالبی گفتند.

روزی که ارد از قلمرو فریادیت خارج می‌شد این خونخوار ددمنش را دعا کرد. هودج ارد از میان دهکده‌های ویران و فقیر می‌گذشت و ارد قومی ژنده‌پوش و نزار و اشکبار را می‌دید که به رسم دادخواهان پارچه‌ی بر سر چوب کرده در کنار جاده ایستاده‌اند. یکی از خادمان گفت: «از شهربان فریادیت شکوه دارند.» ارد با خشمی مقدس گفت: «بزنید و برانید!»

ژنده‌پوشان که تصور می‌کردند عدالت شاهنشاهی اینک به تمام رنج‌های دراز سالیان که در اعماق دلشان ذخیره است با یک فرمان قاطع پایان خواهد داد، با چشمان حیرت زده دیدند که نیزه داران با خشم و فریاد آنها را به پراکندن امر می‌کنند. برای آنها درک آنچه که می‌گذشت محال بود.

عقل‌ترین بین آنها تنها به اینجا رسید که فریاد به این نیزه‌داران سیم داده است و آنها نمی‌گذارند که فریاد دادخواهی به سامعه‌ی لطیف شاهنشاهی برسد.

سفر شاه منزل به منزل با استراحت‌ها و خوشی‌های فراوان همراه بود. علاوه بر فریاد دیگر منصب‌داران و شهربانان و اشراف مسیر سفر، شاه و خیل انبوه اطرافیانش را به سفره‌های رنگین و پرتکلف دعوت می‌کردند. باده‌نوشی و عیاشی و عربده‌کشی سیل بود. سرهنگان مست به خانه‌ها هجوم می‌بردند و بر حسب سلیقه‌ی خود غارت می‌کردند و گاه به زنان و دوشیزگان دست می‌افکندند. جاه‌طلبان برای آن به شاه و اطرافیانش هدیه می‌دادند که از او فرمان‌ها، منصب‌ها و لقب‌ها بگیرند. با آنکه شاه گوشه گرفته بود ولی دوران بیست‌ساله‌ی سلطنت و قدرت و هیمنه‌ی فراوان و تازه‌کار بودن فرهاد بر تخت، همه مانع آن بود که ارد و پیرامونیانش خود را دستگاهی غیررسمی بشمرند. دیگران نیز با آنها به مثابه شاهنشاهی که دست اندر کار است رفتار می‌کردند گرچه فرمان‌های صادره از جانب او عملاً ضامن اجرا نداشت. فرهاد از کسانی نبود که به سبب طاعت فرزندی آن فرمان‌ها را توشیح کند. بعدها صاحبان بسیاری از این فرمان‌ها ماه‌ها در تیسفون منتظر توشیح فرهاد ماندند و رشوه‌های مکرر دادند ولی کارشان از پیش نرفت و لذا به روح ارد لعنت‌ها فرستادند. به هر جهت شاه ارد که پیری خسیس و مال‌اندوز بود، چون کودکی شادان می‌شد، وقتی استرهای او در زیر بارهای سنگین زر و سیم به‌سختی راه می‌رفتند.

باری این آخرین دستبرد بود و به زودی وقت توبه و انابه در خواهد رسید و خدایان او را به سبب سخت گیری ها و غارت ها خواهند بخشید.

در آن ایام راهزنان بسیار بودند. گاه برخی از سران راهزنان قدرت و شکوهی به هم می‌رساندند زیرا گروه انبوه دهقانان و بردگان فراری به آنها می‌پیوستند و آنها با شهربانان و شاهان محل می‌جنگیدند. یکی از شاهزادگان دلیر و جوان مرد پارتی به نام گودرز در نواحی اورامان که در سر راه ارد بود سلطه‌ی خود را از راهزنی استوار کرده بود. این راهزنی شگرف بود. آوازه‌ی عدالت گودرز و مهربانی او به بردگان و دهقانان و پیشه‌وران همه‌جا پیچیده بود. برخی او را مقدس می‌دانستند و می‌گفتند مهر هزار چشم از انیران، فضای فروغ بی‌پایان فرود آمده و در جامه‌ی ربییس راهزنان به یاری ستمدیدگان می‌پردازد. گودرز که در جنگ‌های چریکی مانند غالب سرداران پارت مهارت داشت به‌ویژه پس از قتل سورنا و دیدن غدر اشکانیان، تصمیم گرفت ضرباتی سنگین بر این دولت وارد آورد.

اشکانیان به شیوه‌ی متداول همه‌ی دولت‌ها نخست کوشیدند گودرز را فریب دهند و با سوگند و نوید به دام افکنند. گودرز خود را در این مرحله هوشیار نشان داد. سپس بر آن شدند وی را با قدرت از پای درآورند. سال‌ها با او در کوه‌ها جنگ در پیوستند. گودرز در این زمینه نیز خود را مردی زیرک و مخترع نشان داد. گاه چنان خود را گمنام و بی‌سر و صدا می‌ساخت که زمامداران تصور می‌کردند که کشته شده، در سرمای دی‌ماه بر قله‌ی کوه‌ها یخ بسته، یا از مرز گذشته و در پادگان «دورا-

اروپوس» خود را به رومی‌ها تسلیم کرده است. ولی ناگهان گودرز ظهور می‌کرد و به همین سبب ظهور او را برخی با پیدایش مهدی کیش زرتشت «سوشیانس» همانند می‌گرفتند. کم‌کم آوازه‌ی شکست ناپذیری گودرز در همه‌ی آن نواحی پیچید و بردگان و دهقانان و همه‌ی مظلومان شهرها به زیر پرچم او پناه می‌بردند و گودرز توانست پایگاه‌های مهمی را در تصرف داشته و از آن پایگاه‌ها لشکر شهربانان و سپاه دولت مرکزی را بیچاره کند.

بسیاری از درباریان ارد را پند داده بودند از مسیر گودرز نرود. ولی ارد که گودرز را چاپلوسانه «پسر عمو» می‌خواند این پند را نشنید و حتی بر آن شد که با او دیدار کند و شهربانی آن ناحیه را به او بسپارد.

اندیشه‌ی ارد این بود که گودرز را از طریق شرکت در قدرت دولتی فاسد سازد، او را از اعتبار بیاندازد و قدس و جلوه‌ی عصیانگری را از او بزداید.

چند پیک چالاک با پرچم‌های سفید به دژی که گودرز در آن سامان داشت نزدیک شدند و نامه‌ی ارد را که پر از جملات فریبنده بود به گودرز دادند. گودرز در بنگاه بی‌شکوه خود در میان جمعی از یاران جان‌باز بر تخته پوستی نشسته بود. سیمایی مهیب داشت. قد و بالایش بیش از دو گز بود، پهن سینه و پر ریش و گیس، درشت چشم، با دست‌هایی بلند و مشت‌های نیرومند. سیمای گودرز مهابت افسانه‌ای داشت. چنان که پیک‌های شاهی از دیدنش به خود لرزیدند و او را شایسته‌ی شهرت داستانش یافتند.

گودرز در برابر آتشدان بزرگی نشسته به دبیری آرامی دستور داد نامه‌ی ارد را بخواند. دبیر آن را به پهلوانیک به‌ویژه بدان شیوه که گودرز می‌فهمید ترجمه و تفهیم کرد. گودرز خندید و گفت: «پسر عمو از دام گستری دست بر نمی‌دارد.» سپس رو به فرستادگان کرد و گفت: «اگر می‌خواستم می‌توانستم یک تن از لشگریان این روباه پیر را زنده نگذارم و انتقام خون سورنا را بستانم ولی نزد خود اندیشیدم این پیری علیل است که به نماز می‌رود و به پیشواز مرگ. مرا نسزد بر او تاختن. اینک نیز می‌گذارم که بگذرد. همین او را بس. دیگر این چه گستاخی است که نه فقط رهاندن جان خود می‌خواهد، جان مرا می‌خواهد ارمغان اهریمن سازد!»

سپس با بانگی مهیب زد: «بروید! چه ایستاده‌اید!» پیک‌ها هراسان پا به دویدن گذاشتند. گودرز رعدآسا خندید و اطرافیانش نیز خندیدند. سپس در امواج فرونشیننده‌ی خنده گفت: «خسرو!» مردی از سردارانش گفت: «در خدمت حاضرم.»

گودرز گفت: «این کاروان غنایم بسیار با خود دارد. حیف است همه در دست این دغلان تبه‌کار بماند که خود از راه غارت به‌دست آورده‌اند. با گروهی زبده بر آنها چند یورش و شیخون بزند و تا می‌توانی غنایم به دست آور. ولی به احدی آزار نرسان و بگذار که ارد، چنان که گفته‌ام، ایمن بگذرد. اگر هم بخواهی او را می‌ترسانی نه چنان که روباه پیر پوستین تهی کند.» و سپس بار دیگر به اتکای روحیه‌ای قوی و شاداب که حتی دمی و حتی اندکی نیز در او فروکش نمی‌یافت چون ابری غران خندید.

در واقع خسرو کاروان شاهی را بیچاره کرد و چنان آنها را در شیخون‌ها و یورش‌های روزانه‌ی متعدد چاپید که به صورت کاروانی نیم گرسنه خود را به نخستین شهر رساندند. خسرو یکبار تا هودج زرین ارد رفت و او را گفت: «صدق گفتار پیشوایم گودرز همین است که اکنون تو را می‌توانم به دوزخ فرستاد ولی چنین نمی‌کنم.» و سپس دید که آن جبار متفرعن چگونه به مردی عاجز و چاپلوس بدل شده بود و از الطاف «پسر عمو» خاکسارانه تشکر می‌کرد.

وقتی ارد از خطر گذشت، بار دیگر به ارد همیشگی بدل شد. مدعی شد که شجاعت و تدبیر او جان کاروان شاهی را از خطر مهیب گودرز رها کند. با آنکه گواهان متعددی شاهد زبونی او در برخورد با خسرو بودند، مدعی شد که سیلی بر چهره‌ی خسرو زد و پیام‌های سخت برای گودرز فرستاد و خسرو که بنده‌ای بیچاره بود در برابر شعشعه‌ی سلطنت او بر خود لرزید. با این حال در دل به خود لعنت می‌فرستاد که چرا پند ناصحان را شنید و از زیر جبال ترس‌آوری که کمین‌گاه گودرز است گذشت. اورمزدا را شکر کرد که زنده ماند. در صدد برآمد تا حدی خسران را جبران کند. برای فریاد پیام فرستاد از هر جا که می‌تواند چند هزار تالان گرد آورد و از طریق امن به او برساند. وعده داد که به فرهاد توصیه کند او را به مقام شاهی برساند. از شهربان محل نیز باج‌ها و خراج‌ها ستاند و منظره‌ی کاروان شاهی را بار دیگر و تا آنجا که می‌توانست رونق داد... تا سرانجام به شیز رسید.

سپاه سپیدپوش مغان با مشعل‌ها و شاخه‌های برسم بر دست، زمزمه کنان، به استقبال آمدند. مؤبدان مؤبد که پیری همسال ارد بود او را در آغوش گرفت و او را فرزند برگزیده‌ی اورمزدا خواند و

گفت: «در آن هنگام که بددینان سلوکی آثار مزدیسنی را زدودن می‌خواستند، مردان دلاور پارت از دمیدنگاه خورشید جنبیدند و آشموغان پلید را رانند. به همان سان که نخستین بهدینان بر دیوان ژولیده موی و اهریمنان چرمین کمر غالب آمدند، پارتیان پاک‌دین، جانشینان اسکندر گجسته را رانند و کیش اورمزد را به خورشید رساندند. مَنترا یا سخن یزدانی را که به سوی فراموشی می‌رفت رهندند. دین - دبیره‌ها را احیا کردند. گات‌ها را بر زبان‌ها جاری ساختند. آتش زرتشت را فروزان نگاه داشتند.»

هزاران هزار زاير که در شیزگرد آمده بودند اینک در برابر شاه شاهان به خاک افتادند. اگر کسی در این کار تأخیری روا می‌داشت تازیانه‌ی فراشان شاهی او را متوجه می‌ساخت که دیده فروپوشد و خاکسارانه زمین بوس شود تا نور شاه دیدگان گستاخ را خیره نکند.

وقتی ارد به شیز رسید پایان اردیبهشت بود. برخلاف تیسفون هنوز در این نواحی نسیم خنکی می‌جنبید و درختانی که رستاخیز بهاری در آنها تأثیر دیرتری کرده بود هنوز آخرین شکوفه‌ها را نیافشانده بودند. در معابد مهرپرستان ناقوس‌ها به صدا درآمدند. دسته‌های سُرنا نواز و تبیره کوب در کوچه‌ها، میان کلبه‌های محقر پوشالی و دکان‌ها واریخته، رنگی شادی آور نواختند. گل‌فروشان و گلاب‌داران و آیینه‌داران و معرکه‌بندان و جادوگران و مارافسایان همه‌جا گرم فعالیت بودند. رقص‌های جمعی آغاز شد. جماعتی تاریک و خرافی به گمان آنکه خدای آسمان‌ها فرود آمده است،

با خلسه‌ای غیرانسانی غریو می‌کشیدند. کرناها گوش را کر می‌ساخت. اسپندها و کندرها دود می‌کرد و عطر می‌پراکند. بدین سان در شیز غلغله‌ای شگرف حکمروا شد.

ارد به معبد بزرگ ناهید رفت. در آنجا جامه‌داران خاصه، لباس‌های زربفت و مرصع را از او دور کردند و وی لباده‌ای سفید از کتان بر تن کرد. کلاه پشمینه‌ای بر سر نهاد. نعلین سبک در پا کرد و در برابر آتش مقدس زرتشت خاضعانه زانو زد. پس از راه درازی که از جاده‌ی خون‌آلود و خشن زندگی گذرانده بود اینک به‌نظرش می‌رسید به آخرین سرمنزله رسیده است. گریه در او افتاد و شانه‌هایش و لبان و عضلات گونه‌هایش لرزید و قطره‌هایی شور و درشت بر شارب بلند و پر پشت او غلتید.

طاق‌های مضرس آتشفشان از بخور معطر پر بود. تالار از مغان نیایش‌گر و خدمه‌ی دربار انباشته. در نور محوی که یک ستون شعاع خورشیدی که از روزن سقف به درون تراویده بود پخش می‌کرد، آن منظره ابهتی داشت. به ناگاه آهنگ بم و گرم یک مغ جوان در گنبدهای تهی پیچید. این‌جا دیگر آن دنیای نیمه‌هلنی و نامأنوس و بیگانه وش تیسفون نبود. در اینجا سنت دیرینه‌ی پارسی و پارتی و مادی، از آن دوران که گام‌های اسکندر گجسته، خاک ایران را نیالوده بود، استوار بود. مغ خواننده چنین گفت:

« ای اهورامزدا

ای بهین چهره

ای بهترین چهره، ای از همه بهترین چهره‌ها بهترین چهره

تواناتر تویی، چالاک‌تر تویی

در فضای فروغ بی‌پایان شناور تویی

بر دشت ایران وئجه پی سپر تویی

مانند مرغ سئنه ، مرغ نیرومند کوهساری

تندتر از تندی خیال

تیزتر از تیزی بهترین تیرها

به هزاران درد از هزاران بیمار با ده‌ها هزار گیاه و ده‌ها هزار پزشک اهِه ریه!

تا بتکده‌ی «کریان‌ها» براندازیم!

تا «هنگ افراسیاب» براندازیم!

تا دژ کاسگینه‌ی دیوان براندازیم!

تا دروغ پرستان «مازنی» و فریندگان «ورنا» را براندازیم!

تا پریمن و ترمن

تا ریج و زاریج و سیج را براندازیم!

تا جاماسپ گجسته را براندازیم

یینکه هاتام اشم وهو!

اشم وهو! ینیکه هاتام! «^۱

در این عزایم خوانی مغشوش مغ نیرویی بود که در برابر آن تمام اقوامی که آفریننده‌ی سرودهای گات‌ها و ویشته‌ها بودند، تأثر نشان می‌دادند و حال آنکه اقوام دیگر، نبطی‌ها، یونانی‌ها، بابلی‌ها بی‌تاثیر، بی‌قضاوت می‌ایستادند.

اینک بر ارد پدیده‌ی دین و سرودهایی که در آن معبد می‌خواندند اثری عمیق گذاشته بود. گویی این آن عیاش تاراجگر مردمکش نیست، بلکه معصومی است سالخورده که در جامه‌های پاک مانند نور خورشید نشسته و ستارگان اشک مژگانش را مرصع کرده است.

۱- این سرود را نویسنده به شیوه‌ی سرودهای اوستایی ساخته است.

فخستین تصمیم

فرهاد چهارم هنگامی که از مراسم دور و دراز تاج‌گذاری فارغ شد و ارد را به عزلت‌گاه همیشگی فرستاد بر آن شد که از راز توطئه‌ی خیش بر ضد جان پاکر اثری برجای نگذارد.

اینک پادگان روم در «دورا- اُروپوس» که شهری بود بر ساحل شهر فرات مستقر شده و عواقب تاریک شکست دیگر بر همه عیان بود. حسد و جاه‌طلبی‌های فرهاد حتی موجودیت خاندان اشکانی را به خطر افکنده بود. چه ننگی برای او بود اگر پی می‌بردند که بانی این خیانت خود اوست و از آنجا که تیره‌دلان بی‌خرد پیوسته می‌پندارند اگر بر رازی با زور و تزویر پرده بکشند، خود را در دادگاه تاریخ مبرا ساخته‌اند، فرهاد نیز همه در اندیشه‌ی این کار بود.

از بابت تیرداد سورن که همراه او از مؤلفان اصلی توطئه بود خاطری فارغ داشت ولی رداسپ را پریشان می‌دید و ویسه را زنی فتنه‌انگیز و خطرناک می‌شمرد. به هیربد فرنیغ نیز باور نداشت. تنها اطمینانش به پیکی بود که اینک در تابوت پر خون خود می‌پوسید. پس در نزد خود نقشه‌ای طولانی کشید و برای اجرای گام به گام این نقشه دست به کار شد. در این کارها دماغی مستعد داشت و می‌توانست حلقه‌های تبه‌کاری را با خونسردی بچیند و با سرسختی عملی سازد. اعصاب و قلب به حد ابلیسانه‌ای محکم و بی‌دغدغه بود.

در نخستین گام می‌بایست ویسه و رداسپ از میان روند. فرهاد مهستان را احضار کرد و در آنجا با اندوهی مرموز و سخنانی شکسته و اسرارآمیز ولی آرام گفت که سِری موحش بر وی فاش شده است. برادر دلاورش طعمه‌ی توطئه‌ای است. کسانی از نزدیکان او با سرداران رومی همدسند و می‌خواهند ایران را به یک ایالت رومی بدل کنند و سلطه‌ی سرکوب شده‌ی سلوکیه‌ها را از نو برقرار سازند. ولی بی‌آنکه از کسی نام برد گفت که خیانتکاران را بی‌رحمانه نابود خواهد ساخت و در اجرای این هدف به همداستانی و یآوری مهستان باورمند است.

اعضای شورای اشراف بی‌واکنش این سخنان را شنیدند. آنها هر یک درباره‌ی این مسأله از پیش تصویری داشتند و کمابیش می‌دانستند که دامن فرهاد به خون پاکر آلوده است.

تیرداد سورن بار خواست که از جانب مهستان سخن بگوید و چون بار یافت با چاپلوسی فرهاد را ستود و به خیانتکاران بی‌نام نفرین فرستاد و با حرارتی بیش از شاه خواستار کیفر آنها شد و پشتیبانی و طاعت و اخلاص اعضای مهستان را مسلم دانست.

خاموشی اعضای مهستان علامت رضا بود. چون خطر احدی از آنها را تهدید نمی‌کرد لذا دلیلی برای تشویش نمی‌دیدند. آری تنها بیوه‌ی سورنا در خطر بود اما تیرداد سورن از این مار خوش نقش در دل بیزار بود و فنای او را به فال نیک می‌گرفت.

همان دم که مهستان شور می‌کرد فراشان شاهی رداسپ را که خام شده به هوای شرکت در مهستان به کاخ آمده بود، به دستور پنهانی باز داشتند. این شاهزاده‌ی ساده‌دل چون فرهاد را در

توطئه‌ی قتل پاکر شریک می‌دید، هرگز گمان نمی‌کرد که وی جرأت دست درازی به سوی او کند. دست درازی که به جای خود، بل حتی می‌پنداشت فرهاد او را خواهد نواخت و به نزدیک‌ترین کس در نزد خویش بدل خواهد ساخت. در اندیشه‌ی خام خود تا آنجا می‌رفت که خویش را بر تخت زرین اشکانی مستقر می‌دید که ویسه با نام لائودیسه به‌عنوان شهبانو در کنارش نشسته است.

بی‌میل نبود که مانند هم‌عصران خود آنتونیوس و کلئوپاترا که در همان روزگار در مصر دعوی کرده‌بودند که ایزیس و ازیریس خدایان مصری هستند، او نیز با ویسه خود را منیژه و آناهیتای خدایان ایرانی اعلام کنند و مردم را به پرستش خویش وادار سازند. در آن هنگام دیگر مدت‌ها بود که تنها عنوان شانشاهی، خودخواهی این عروسک‌های نازپرورد و به حد جنون‌آمیز خودخواه را اضا نمی‌کرد و آنان مایل بودند مانند خدایی در زندگی پرستیده شوند.

اما فراشان و پردداران چنان خشن بودند که رداسپ از فرومایگی این چاکران حیرت کرد و دانست که در کشور او با فرودستان و ناتوانان چه می‌کنند. هنگامی که در سیاه‌چالی که در کاخ ویژه‌ی بندیان خاصه‌ی شاه بود به غل و زنجیر کشیده شد، هنوز در حیرت بود و به آنچه رخ داده بود باور نمی‌کرد.

مأموران همزمان با این دستگیری، به سراغ ویسه رفتند. فرهاد سخت شوق داشت زنی را که در بستر در آغوش فشرده است، به چنگ خشن‌ترین و موخس‌ترین جلادان بسپرد. ولی فرستادگان شاه از مستخدمان کاخ ویژه‌ی سورنا خبر یافتند که بانو در خانه نیست. خانه را تاراجگرانه جستجو

کردند. در واقع از بانو در آنجا خبری نبود. زیرا ویسه که زیرکانه سیر احتمالی امور را در جهت منفی می‌دید، به محض پایان یافتن تاج‌گذاری فرهاد، چند روز پیش از این حادثه گریخته بود و اینک بلم او از فرات گذشته به سرهنگان لژیون رومی «دورا - اروپوس» تسلیم شده بود.

ویسه خود را شاهزاده خانم اشکانی و بیوه‌ی سورنا معرفی کرد. وی یونانی و لاتین را نیک می‌دانست. در آن هنگام با کلئوپاترا و ژولیا دختر اوگتو اوگوست مکاتبه داشت.

سردار رومی ویسه را با احترام پذیرفت و او را نزد ونتیله‌یوس باسوس فرماندهی کل نیروهای رومی برد. ویسه با آنکه به سبک بانوان حرم ایرانی حجاب را مراعات می‌کرد ولی چهره و بازوان و سینه‌های برجسته‌ی خویش را عرضه می‌داشت. گردن آویزی مرصع به ونتیله‌یوس هدیه کرد و خواستار شد که یا او را به نزد کلئوپاترا بفرستد و یا به نزد ژولیا دختر اوگوست در روم.

سردار گفت که کلئوپاترا اینک با آنتونیوس در اسکندریه است و ژولیا دختر اوگوست در شهر رم و وی می‌تواند بانو را به هر جا که خواستار باشد گسیل دارد. ویسه چون از خشونت آنتونیوس معشوق کلئوپاترا و اوضاع اسکندریه داستان‌های نامطبوع شنیده بود خواستار شد او را به نزد ژولیا بفرستند. پیش از عزیمت به رم نامه‌ای به ارد نوشت و قاصدی را که در عین حال یک دبیر آرامی و مورد اعتمادش بود و در رازداری، آزمون شده بود مأمور کرد تا آن نامه‌ی سر به مهر را در شیز به ارد رساند.

ونتيله يوس و يسه را پس از چند روز، با شكوهی درخورِ يك شاهزاده به سوي رم گسيل داشت و می دانست كه او گوست از اين هديه ی زیبا و بدیع خرسند خواهد شد.

مرگ رداسپ

فتیله‌هایی که در کرچک غوطه می‌خورد، ب همان اندازه که شعله و نور می‌داد، دوده‌ای چرب ایجاد می‌کرد که طاق‌های سنگی را سیاه کرده بود. در این تالار لخت و بی‌روح، ستون‌های گرانباری که به ستون‌های اتروسک شباهت داشت با آرایش‌ها و نقش‌های ویژه‌ی پارسی که نادر و ناگهانی، به صورت برجستگی‌ها و کنده‌کاری‌ها از میان سنگ یا جرزه‌های آجری سر بر می‌کردند، ترکیبی خاص پدید آورده بود. آنچه که آن را «معماری اشکانی» می‌نامند.

کنار کرسی چوبین منبت که بر آن مخده‌ی نرم نهاده و فرهاد بر آن با جامه‌های سبک شبستان نشسته بود، چراغدان مفرغی دیگری دود می‌کرد. تالار روشن بود. گرمای اردیبهشت فضای تالار را که از سه سمت باز بود دم کرده ساخته بود، زیرا بادی نمی‌جنبید و آسمان، آراسته با ستاره‌های درشت حرارت پس می‌داد.

اطراف تالار نیزه‌داران و شمشیرداران بسیاری صف کشیده بودند. دژخیمان که سبیل‌های آویخته و چهره‌های بدهیت داشتند و سربندهای خود را تا روی ابروهای ژولیده فرود آورده و از زیر آنها با نگاهی براق و موحش می‌نگریسند، با شمشیرهای تیغه پهن و بلند در نزدیک مسند شاه ایستاده بودند. سفره‌ی چرمین ریگ ریخته برای اجرای سیاست آماده بود. همه‌چیز از تدارک یک حادثه‌ی خونین خبر می‌داد.

چند پاسدارروی پوشیده با جامه‌ها، ازارهای پشمین فراخ و کمرهای چرمین که از آنها ترکشی سنگین پر از تیر آویخته بود، رداسپ برادر شاه را که به سختی رسن پیچ بود آوردند.

گیسوان سیاه، صاف و دراز رداسپ و سبیل‌های مشکی او، چهره‌اش را که مانند میت بی‌رنگ بود، برجسته می‌کرد. بینی اش تیر کشیده، چشمانش مانند چشمان جانوری به دام افتاده با ترس دودو می‌زد. آثار تازیانه بر بازوها و پشت عریان‌شده‌ی او دیده می‌شد.

یکی از دژخیم‌ها به دیدن رداسپ فرا رفت. او را از زلف گرفت و جلوی تخت شاه کشید و وا داشت که همان‌جا به خاک بیافتد. کسی که به‌نظر می‌رسید در قبال سرنوشت شوم خود خرد شده، پایداری اندکی به خرج داد و سپس به کراهت به زانو درآمد و سرانجام به خاک افتاد.

فرهاد با بانگی مهیب و شمرده چنین گفت: «رداسپ فرزند ارد! تو اگرچه برادر ناتنی من هستی، ولی برادری و نژاد تو نژاد اصیلی است که به ملکه اپامه می‌رسد. من تو را بسیار دوست می‌داشتم و بر تو اعتماد می‌کردم. ولی بر من روشن شد که نه تنها بر اثر بی‌لیاقتی تو، بلکه در نتیجه‌ی غدر تو برادر نام‌آورم پاکر کشته شد و ما از رومیان آن شکست وهم‌آور را تحمل کردیم و اینک در قبال خطر بزرگی ایستاده‌ایم. بر من روشن شد که چرا به پاکر هنگام حمله به لژیون‌ها همراهی نکردی و تیراندازان شترسوار تحت فرماندهی تو چرا بی‌کار ماندند و از جای نجیبیدند. مهران سورن که خادم وفاداری است به من گفت که حتی چنین پیشنهادی به تو کرده بود ولی تو آن را با لطایف‌الحیل و

با آن خدعه‌های سالوسانه که نیک بر آنها مسلط هستی، رد کردی. آیا گناه خود را می‌پذیری؟ آیا

اعتراف داری که در نابودی پاکر و شکست سپاهیان ما سهیم و مقصر هستی؟»

رداسپ با انکار سر تکان داد. غرشی غیرانسانی از کامش خارج شد و سپس جویی از اشک از

گوشه‌ی چشمانش بیرون تراوید. دهانش نیمه‌باز بود و از کنارهی لبانش خون می‌چکید. در

سایه‌های مهیب و متحرک آن تالار، چهره‌ی او که خاک‌آلود و به‌سوی زمین خم بود، به‌وضوح دیده

نمی‌شد ولی شاه می‌دانست که دژخیمان از پیش زبان رداسپ را بریده‌اند و او قادر نیست کلمه‌ای

بگوید، قادر نیست از خود دفاع کند.

فرهاد می‌دانست که در برابر این لاشه‌ی جاندار تنها به قاضی می‌رود و رداسپ هرگز نخواهد

توانست نقش او و تیرداد سورن را که اکنون «بزرگ فرمدار» فرهاد است فاش سازد.

فرهاد ادامه داد: «آه خاموشی! سخنی برای گفتن نداری؟ چه پاسخی برای یک گناهکار که

خاندان و کشور خود را به ننگ کشیده است بهتر از خاموشی؟ من خواستم که این بزرگان که در

این تالار حاضرند، رییس دودمان‌های هفتگانه، مغان و موبدان، شهربانان و ویسبدان به چشم خود

بینند که ننگ گناه چگونه تو را زبون کرده تا اگر به سخت‌ترین وجه مجازات شوی، بر تو دریغ

نخورند.»

سپس به دژخیمی که قبضه‌ی شمشیر تیغه‌پهن ساخت استادان مروزی را با عصبیت در میان

انگشتان زمخت خود می‌فشرد، با چشم اشاره‌ای کرد. دژخیم رداسپ را به کنار نطح گسترده و ریگ

ریخته کشاند و سپس در پشت سر قربانی قرار گرفت و نوک شمشیر را به نرمی در میان دو کتف او گذاشت.

فرهاد برخواست و گفت: « اینک اراده و عدالت خدایان اجرا می‌شود و برادرم رداسپ به گناه خیانت به آغوش اهریمن می‌رود تا همه بدانند که فرهاد نافرمانی را بر هیچ کس ولو بر نزدیک‌ترین خویشان خود نخواهد بخشود و دادگستری را با سخت‌گیری همراه خواهد داشت. دژخیم، تیغ بران!» دژخیم شمشیر را چنان به قوت بر سینه‌ی محکوم سپوخت که نوک خون‌آلود آن از پشت برون آمد. رداسپ در غلتید. پاسدارانی که او را آورده بودند نعش او را با چالاکی در سفره‌ی چرمین پیچیدند و بیرون بردند.

فرهاد همچنان که ایستاده بود، بانگ خود را خشن‌تر ساخت و گفت: «پدرم بیست فرزند داشت که از آنان جز چند تن که خردسالند، باقی در توطئه‌ی رداسپ شرکت داشته‌اند. این نکته‌ای است که رداسپ خود دیشب دیرگاه هنگامی که سرانجام مقر آمد، بر من فاش کرد.»

حضار، حتی مهرداد سورن برای شنیدن یک چنین دعوی آماده نبودند. به ناگاه رعشه‌ای سرد در وجود خود احساس کردند و دانستند که قدرت به دست مردی جبار و خونخوار افتاده که برای حفظ مقام خود از هیچ بی‌پروایی پرهیز ندارد. گویی در آن دم هر کس سر خود را آویزه‌ی کنگره‌های کاخ می‌دید.

فرهاد گفت: «کشور شاهنشاهی اشکانی پهناور است. دشمن در چهارسو ایستاده. اگر سطوت و هیبت شاهنشاهی ما نباشد این خاندان و این شکوه زوال خواهد یافت. گناه رداسپ مسلم شد. گناه برادرانش از همان نوع است. همان اندازه بدانید که این تیره روزان روشنی صبح را نخواهند دید. خانه‌های آنها تاراج خواهد شد. زمین‌های آنها را به دودمان‌های بزرگ خواهیم بخشید، مقامات آنها را همچنان. زنان و دختران آنها را به حرم خواهیم فرستاد. مجسمه‌های آنها را بر خواهیم افکند و از آنان بر روی زمین اورمزد که بر آن لکه‌ی ننگی بودند کمترین اثری به‌جای نخواهم گذاشت.»
خموشی ترس‌آلود حکمروا بود.

بزرگ فرمدار تیرداد سورن گامی پیش نهاد و گفت: «اینک بیش از دویست سال است که خاندان اشکانی ایران را از بلای اسکندر و ننگ سلوکیان رهانده است و از این خاندان پادشاهان مقتدر و پر جلال برخوردارند. ما می‌بینیم که یکی دیگر از آنان اکنون با نام اشک چهاردهم بر تخت نشسته است. فرّه ایزدی بر تو تافته است و اورمزد شکوه خود را به تو عطا کرده است. جای دارد که تو را فرهاد بزرگ بنامیم و در مهرابه‌ها و معابد برای تقدیس تو ذبیحه‌ها نثار سازیم.»

دیگران با سرهای آویخته گوش بودند. و اندیشه‌های اضطراب‌آلودی در دماغ آنها می‌گذشت. چند مطرب سغدی و چند رقص‌خُتنی به درون آمدند. مطربان زلف‌های سیاه و جامه‌های پرندین خوش‌رنگ بر تن داشتند. سپس گروهی از هتایراهای یونانی با پیراهن‌های بلند و پرچین وارد تالار شدند و از کوزه‌ای که ساگرداران آوردند در جام‌های شراب ریخته، به دست حضار دادند. و اینان

گویی از تغییر محیط و موضوع راضی شدند زیرا ولو یک دم از اندیشه‌ی سرنوشتی که بر فرازشان آویخته شده بود خود را رها می‌ساختند.

در آن هنگام که آن طرب و باده‌نوشی شگرف ادامه داشت با سرعتی فراوان فرمان شاه درباره‌ی برادرانش اجرا گردید. با دقتی که از آن بهتر ممکن نیست.

عیش و طرب ادامه داشت تا آنکه کار به پایان رسید. نزدیک نیمه‌شب «خرمباش» شاه با ریش دراز و کلاه نم‌دین پشت‌دار، که حتی گوش‌هایش را می‌پوشاند، عصای آبنوس مرصع در دست، در درگاه ظاهر شد.

فرهاد نیمه مست برخاست و گفت: «هان خرمباش چه مزده‌ای داری؟»

خرمباش گفت: «کار گذشت!»

فرهاد تکرار کرد:

«اینک کار گذشت! شما به سراهای خود روید که ما به حرم می‌رویم.»

فرهاد و فرنیغ

چنان که فرهاد مظهر کشش به سوی قدرت و جباریت مطلق بود، سراپای وجود لابان شوق عدالت و محبت را مجسم می‌ساخت. این شوق در وی به صورت ترحمی زبون یا نرمشی اسیرانه جلوه‌گر نمی‌شد بلکه با احساس نیرو و جسارت شگرفی همراه بود که او را بی‌باک به سوی مقابله‌ها و نبردها می‌برد.

مهرکه‌های او در معبد ناهید دم به دم پر غوغاتر و جذاب‌تر می‌شد. سخنان او بیشتر به دل می‌نشست. دعوت او به دوستی و برادری، به یکسانی دین، به همگونی خدایان و معابد، به نفی جنگ‌های خونین، به پرخاش علیه ستمگران که با کلمات پرشور ادا می‌گردید، زمزمه‌ای در پیرامونش برانگیخت.

در اندیشه‌ی مه‌آلود و بدوی مردم زمان، لابان به مقدسی و سپس به مظهر زمینی خدایان با قدرت بدل گردید.

مهرپرستان به‌ویژه به‌سوی او روی آوردند. زیرا در تعالیم مهرپرستی مبداء عشق و برادری، جایی محکم و والا داشت. او را به خورآبادهای مهرپرستی دعوت می‌کردند و مهرابه‌ها او را ستایش می‌گفتند.

کار لابان در زمینه‌ی مساعدی بالا می‌گرفت: بردگان، دهقانان بی‌پا، اسیران، پیشه‌وران وام‌دار، مردمی که سرنوشت آنها در قبال بلاهای رنگارنگ به مویی بسته بود به سوی او می‌آمدند. آنانی که از سالوس معابد و روحانیون خود دلزده شده بودند و خواستار نغمه‌ای نو بودند، به سوی او می‌آمدند. آموزش او در سپاهیان موثر افتاد. از تیسفون فراتر رفت. هگمتانه و شهر زادبومی لابان، بابل کهن سال و شوش را فرا گرفت. از دورادور نامه‌اش و سخنش افسانه‌گون می‌نمود. کسانی به‌خاطر پیروزی او به کوه زدند. رسولانی از گوشه و کنار برای دیدارش می‌آمدند و به این پیمبر عشق و برادری می‌گفتند که حاضرند سلاح در دست برای پیروزی او خون جاری کنند.

به تدریج آوازه‌ی کار او به گوش فرهاد رسید. در مراحل نخست سلطنت او نمی‌توانست به کار لابان بپردازد. ولی پند و پند ویسه را خوب به‌خاطر داشت و می‌دانست که اگر بخواهد یکی از حافظان سرّ و حشمتناک خود، فرنیغ را نابود کند باید از لابان آغاز نماید.

هنگامی که سرانجام موقع را مناسب تشخیص داد، شورای مؤبدان را فرا خواند و به آنها گفت: «مردکی کلدانی بدعت پدید آورده و ستم و زیانش به همه‌ی ادیان می‌رسد. اگر دیر بجنبیم فتنه پدید خواهد آمد زیرا عوام شیفته‌ی این سالوس شده اند و منهبیان من اخبار فراوانی به گوش من رسانده‌اند که از توطئه‌ی دین این بدعت‌گزاران خبر می‌دهد.»

مؤبدان مؤبد «آبتین» در تأیید سخن شاه سخنانی گفت و کمترین تردید را در فروکوفتن این ملحدان روا ندانست. لذا فرهاد دست به کار شد. نخست دستور داد کلدانی را باز دارند. او را گرفتند و

کشان کشان به زندان بردند. سپس فرمود منادیان در تیسفون به راه افتند و کلدانی را جادوگری خطرناک که برای فساد در دین و فتنه در کشور به سود دشمنان کار می کرده است معرفی کنند و بگویند که به زودی وی به سزای تبه کاری های خود خواهد رسید. منهبیان و جاسوسان خفیه ، در میان مردم شایعه افکندند که کلدانی مردی زناکار و آدمکش بود و خون کودکان را می مکیده و در کلبه ی او گوری یافتند که ده ها سر بریده در آن نهان بود و تنور خانه اش از اشیای زرین و سیمین ربوده انباشته بود و گفتند که ایزد بهرام در شعله ی آتشگاه بر مؤبد مؤبدان ظاهر شده و خواسته که کار این کلدانی هرچه زودتر ساخته شود و الا اورمزد غضب خواهد کرد و دیو «ملکوس» خشکسالی و بی آبی در مزرعه ها و کردها پدید خواهد آورد.

تردیدی نیست که جماعت از این همه خبرهای موخس رمیده شد ولی یاران وفادار لابان و کسانی که نسبت به او ایمانی متعصبانه یافته بودند گفتند: همه ی این دروغها ساخته ی مؤبدان و شاهزادگان است و کلدانی را گناهی نیست.

فرهاد که داستان های شگفت درباره ی کلدانی و نیروی مغناطیسی نگاه و قدرت لرزاننده ی کلام و جرأت ماورا انسانی او را شنیده بود شایق بود او را ببیند. در باغ کاخ، کنار فواره های زمزمه گر و باغچه های معطر، زندانی را زنجیر بر گردن آوردند. شاه و بزرگ فرمدار تیرداد سورن و مؤبدان مؤبد و بلاش سر کرده ی تبار اشکانی در آنجا منتظر او بودند.

شاه بر کرسی مرصعی نشست و چتربان خاصه چهره‌ی او را از آفتاب با چتری که کار استادان چین بود در پناه گرفت. دیگران دست بسته در کنار کرسی شاه رده بستند. در واقع لابان جسور و سرسخت بود و از نگاه پولادینش عزمی فتورناپذیر می‌تراوید و آن همه هیبت و شکوه را به چیزی نمی‌گرفت.

فرهاد گفت: «کیستی؟»

لابان گفت: «مگر مرا به فرمان تو نگرفته‌اند، تو چه کسی را می‌خواستی به بند بکشی؟»

تیرداد سورن با تازیانه‌ای چرمین که در دست داشت ضربتی چسبنده بر چهره و شانه‌ی لابان زد و

گفت: «ای گستاخ، اینجا شاهنشاه بزرگ، فرستاده‌ی اورمزد بر روی زمین است. حد خود را بدان!»

فرهاد به بزرگ فرمدار گفت: «او را به حال خود بگذار» و سپس به لابان گفت: «شنیده‌ام مردم را

به وحدت دین می‌خوانی، آیا راست است؟»

لابان گفت: «من آنها را به وحدت دین نخوانده‌ام. من گفته‌ام دین‌ها چهره‌های گوناگون یک

حقیقت هستند. من گفته‌ام چون حقیقت یکی است باید دل‌ها یکی شود. اختلاف دین‌ها مایه‌ی

اختلاف انسان‌هاست. من خواستم همه‌ی مردم قبیله‌ای واحد باشند.»

فرهاد گفت: «بسیار غلط کردی. من این سرزمین‌ها را به یاری اختلاف دین‌ها حفظ می‌کنم. اگر

تیراندازان پارتنی همان خدایانی را می‌پرستیدند که لژیون‌های رومی، اگر مرزی میان دل‌ها پدید

نیاید، چگونه می‌توان مرزهای شاهنشاهی را نگاه داشت. شاید تو جاسوسی هستی که می‌خواهی

خاندان ما را بر باد دهی و با ادعای دین ، مدعای سیاست در سر داری. آیا در اوستا چنین گفته شده؟ آیا فیلسوفان یونانی چنین گفته‌اند؟»

لابان گفت: «من مردی بر مسند شاهی نیستم و اندوه و مشغله‌ی شاهان ، اندوه و مشغله‌ی من نیست. من مردی هستم از میان انبوه تیره‌ی مردم که از فرات تا هرات در شاهنشاهی تو زندگی می‌کنند. آنچه برای تو مایه‌ی عظمت است برای ما مایه‌ی بدبختی است. من می‌خواهم فرزندی که به رنج می‌پروریم پایمال ستم و دستخوش جنگ‌های خون‌آلود نشوند. شمشیر مروی و نیزه‌ی هندی پیکر عروسان ما را پاره‌پاره نکند. در محاصره‌ی بابل من نوجوانی بودم. زجر تشنگی و گرسنگی را ماه‌ها با قوم خود تحمل کردم. در خرابه‌ها، در درون عفونت مردگان، در انبوه یتیمان بی‌خانمان، در طغیان وبا و طاعون، در قحط و غلای موحش به سر برده‌ام. نزد خود اندیشیدم که ریشه‌ی این بلیه‌ها نفاق دل‌ها و بی‌رحمی انسان‌هاست و بر آن شدم که آنها را با هم برادر سازم. سپس دیدم که این تهمتی است بر خدایان که دشمنی‌ها را خواست و فرموده‌ی آنان می‌دانیم. خدایان در آسمان به هم مهر می‌ورزند. ما چرا در زمین به هم خصومت بورزیم؟ خواستم ریشه‌ی تعصب‌ها را خشک کنم و به مردم بگویم که در پس زبان‌ها و نام‌های گوناگون آن عشق و نور یگانه را پیرستید.»

فرهاد خشمناک گفت: «چه یاوه‌ها؟ چه کسی تو را بدین کار مأذون کرده؟ کار تو درویشی و جادوگری است. برو مانند دیگر همشهریان خود مار افسایی و مهره‌بازی کن، سرود بخوان و نعره

بکش و هرگاه دستت رسید مرغ و خروس پیره‌زنان را بدزد، تو را چه ، که کشورها می‌جنگند. از جنگ است که قدرت می‌زایدو شاهان و سپهسالاران نام می‌یابند. مگر انسان‌ها نمی‌میرند و سراها فرو نمی‌ریزند. مگر همه‌ی اینها کار اورمزد نیست. تو را چه رسد که در کار اورمزد دخالت می‌کنی؟»
لابان گفت: «من آن نیستم که به ستیز و اشتلم شاهان و خدایانشان سر فرود آورم. من به هر آنچه که از آن شرِ اهریمنی بزاید لعنت می‌فرستم و از آن باک ندارم.»

فرهاد پیروزمندانه به اطراف نگریست. آخرین سخن لابان او را چون آشموخی بددین معرفی می‌کرد که پروای هیچ قدس و سنتی را ندارد. بزرگ فرمدار و مؤبدان مؤبد و دو فیلسوف یونانی که در این میانه به جمع حاضران پیوسته بودند با تأسف و نکوهش سر جنبانندند. دیگران در زیر لب دشنام دادند. فرهاد دانست که لابان در این انجمن محکوم است. خندان گفت: «این دیوانه برای رام کردن خدایان و پادشاهان آمده است. فردا او را به شیرخانه ببرید و در برابر شیران گرسنه بیاندازید. بار دهید تا مردم تیسفون به تماشا بایستند و از پایان کار یک آشموغ بددین عبرت گیرند و احتضار خون‌الود این کافر را به چشم ببینند. به همه‌جا منادی بفرستید. . .»

فرهاد برخاست و فراشان لابان را بردندو منادیان شهر را پرغوغا ساختند. در میدانی در نزدیک کاخ قفسی بزرگ تعبیه کردند و قرار شد لابان را در آن قفس به کام و پنجه‌ی چهار شیر شرزه رها کنند. شاه خود بایست در آن قصاص حضور یابد.

فردای آن روز انبوهی عجیب در میدان حاضر شد. تمام تیسفون! زیرا شاه خود چنین خواسته بود. سپاهیان مجهز گوش به زنگ بودند که اگر حادثه‌ای رخ دهد بی‌رحمانه مردم را سرکوب کنند. فرهاد سوار بر اسبی سپید رنگ به همراه جماعتی انبوه از درباریان بر بالای تپه‌ای مشرف بر میدان حاضر شد و دستور داد لابان را بیاورند. دیری به طول انجامید. غلغله در میان مردم افتاد. فرهاد در حیرت بود که علت این طول دادن در چیست. سرانجام کسانی با رنگ پریده در برابر اسب شاه زمین بوسیدند و لرزان و هراسان خبر دادن که لابان از زندات گریخته است. فرهاد در یک لحظه، چنان که گویی خود را در قبال خطری مهیب دید بر خود لرزید. سپس در دم دستور داد زندانی دیگری بیاورند و در برابر شیرها بیافکنند تا جماعت به این راز پی نبرند و آنگاه خود به شتاب به کاخ رفت.

بازرسی غضب‌آلود او از چگونگی گریز لابان به جایی نرسید. مأموران زندان و جمعی از درباریان بدین سبب سیاست شدند و سر و گوش و دست و زبان خود را باختند. ولی به‌ظاهر فرهاد از آن حادثه بی‌آسیب جست زیرا ولو در همان روزها، مردم پی نبردند که این مرد لابان کلدانی نبود که شیرها چنان بی‌رحمانه از هم دراندند.

سرانجام راز گریز لابان پنهان نماند. پیروانش گفتند که لابان ایزد مهر بود که به زمین آمده بود و اینک بار دیگر به فرازستان خود رفته است و در گردونه‌ی زرین خود در پهنای آسمان اسب می‌تازد. این حادثه بر پیروان لابان افزود و مهر پرستان به‌ویژه او را یکی از مظاهر عدیده‌ی ایزد مورد

پرستش خود خواندند و به این تدبیر دین خویش را از آسیب مذهب لابانی مستقلی رهانند. ولی کسانی که به این افسانه‌ها باور نکردند می‌گفتند که جمعی از پیروان لابان که در زندان مامور بودند توانستند او را نجات دهند. این سخن درستی بود. رهانندگان لابان او را با کیسه‌ای توشه و چند درهم در جاده‌ی بابل رها کردند و زاهد خود را در پهنه‌ی یک امپراتوری بی در و پیکر گم ساخت. بعدها هرگز از او خبری شنیده نشد و کس ندانست چه به روز او آمد ولی خاطره‌اش را تلاش پیروانش زنده نگاه داشت و چنان که خواهیم دید به حوادث خطیر انجامید.

گم شدن لابان بهانه‌ای منطقی به دست فرهاد داد که فرنیغ را از میان بردارد. آخر نابود کردن فرنیغ هدف اصلی بود و کشتن لابان، طبق تلقین ویسه و نقشه‌ی خود او، تنها می‌بایست مقدمه و محمل اجرای این هدف باشد.

فرنیغ مؤبدی سرشناس و با نفوذ بود که حتی زمانی این گفت و گو در میان بود که او را به عضویت شورای مؤبدان دربار درآورند. وی یاران و پشتیبانانی در میان مؤبدان داشت. لذا شاه شورای مغان و مؤبدان را فرا خواند و آنها را گفت: «آشموغی که شیران او را دریده‌اند پرورده‌ی هیربد فرنیغ است. همه می‌دانند که در صحن پرستشگاه ناهید که این هیربد خادم آن است لابان بدعت خود را تبلیغ می‌کرده است. بر من روشن است که مابین آنان همدستی بوده است. چگونه می‌توان خادم ایزد ناهید بود و بددینان و بدآموزان را در دامن گرم خود پرورش داد. اگر ما در این زمینه دست به کیفر نزنیم پاکیزگی دین اورمزد را چه کسی صیانت خواهد کرد.»

تنهایک تن از موبدان خائف و لرزان لب به دفاع گشود ولی بزرگ فرمدار تیرداد سورن او را با این کلمات خاموش ساخت: «فرنبغ از شاه خواستار موقوفاتی است که شما بر آن نظارت دارید. وی بر ضد هر یک از شما که موقوفات را به مصرف خانواده‌ی خود می‌رسانید مطالب فراوانی گفت. شاهنشاه پیشین ارد می‌خواست او را مؤبدان مؤبد کند و به دستور وی بسیاری از شماها را از سر راه بردارد. به چهره‌ی پارسایانه‌اش منگرید که ازدهایی از کین در درون دارد.»

داستان دعاوی فرنبغ درباره‌ی موقوفات داستان چندان ناآشنایی نبود. همه می‌دانستند که پاکر در این امر به دفاع از شورای مغان و مؤبدان برخواسته و فرنبغ را در دعاویش محروم گذاشت. لذا سخن بزرگ فرمدار سخت مقنع به نظر می‌رسید و آن گفت و گو همانجا فرو برید.

فرهاد با نگاه حق‌شناسی به تیرداد سورن نظر افکند و گفت: «فرنبغ به گناه ناسپاسی خود به دین و شاه خواهد رسید.»

همان شب فرنبغ را در سیاه‌چالی خفه کردند. دو جلاد نبطی، مامور اجرای حکم، مردانی قوی هیکل و کرو لال بودند. فرنبغ بسیار کوشید که مطالبی درباره‌ی مرگ پاکر نزد آنها فاش کند ولی آنها را به این سخنان کاری نبود.

شورای مؤبدان طی فتوای مفصلی برون رفتن فرنبغ از دین و همدستی او با لابان آشموغ را تصدیق کرد و این فرمان در همه‌ی آتشکده‌ها و معابد خوانده شد.

ولی پیروان لابان پس از شنیدن شهادت فرنیغ او را نخستین قدیس شهید دین نوظهور خود شمردند و افسانه‌سازی در اینباره آغاز گردید.

ارد باز می گردد

هنگامی که پیک ویسه از دورا- اروپوس به شیز رسید مدتی به طول انجامید. زیرا پیک، احتیاط را، از راه دزدها می رفت و چون پیوسته از تیسفون اخبار مهیب می رسید، گاه از سر تردید لنگ می کرد، سرانجام هنگامی که تابستان در اوج خود بود به شیز رسید. مردم در فلات ایران عطشان یک جرعه می خنک و شایق یک نسیم ملایم بودند. ولی در شیز، تابستان چندان سخت گیری نداشت. درختان صنوبر در بادی آرام و مطبوع می لرزیدند و چشمه سارهای شفاف با زمزمه می ملوس و طناز بر سر ریگ های آب شسته ی نیلی رنگ می لغزیدند. پیک با دیدن گندهای طلایی پرستشگاه شیز و اردوگاه شاهی که چادر در چادر انداخته، در اطراف شیز شهرکی پدید آورده بودند، ایزدان را ثنا گفت و سپس به شکم خوابید و سیر از جویی گوارا نوشید و دست و روی خود را نیز از همان جوی شست و برای آنکه مردی عجول نبود و زندگی دراز شکیفتن را به آموخته بود در زیر درختی سایه گستر چاروق در زیر سر خوابید. آنگاه برخاست و عصا در دست وارد اردوگاه شد و سراغ خرگاه سلطنتی را گرفت. پیک دانست که شاه در خود شهر سرای خاصه دارد و اردوگاه مخصوص پاره ای از خدم و حشم است و در آنجا به مراد خود نخواهد رسید. پس به شهر شد و پسران خود را به ارک شاهی رساند و در آنجا به یک پاسدار مسلح گفت که وی مردی است که از فرات آمده است و در آستان نزدیکیان شاهنشاه سخن گفتنی دارد. پادار مسلح نخست او را جدی نگرفت و سپس چون او

را در دعوی خود سمج یافت به نزد رییس بالاتر خود برد. سرانجام پرده‌دار خاص ارد داستان را شنید و به وی که در کار نیایش بود خبر داد.

ارد گفت: «بارش دهید!»

بیک مردی میانه‌سال و تنومند، با چشمانی هوشمند و لحنی مقنع و اطمینان‌انگیز، وارد شد و نماز برد.

ارد گفت: «چیست؟»

بیک گفت: «از این که دیدگان ناچیز من چهره‌ی خورشیدوش شاهنشاه را می‌بیند تا ابد به‌خود خواهد بالید. مردی هستم آرامی، مکتب‌دار و دبیر از مردم دورا-اروپوس بر ساحل فرات که اینک محل پادگان رومیان است. از شهبانو ویسه بیوه‌ی سردار بزرگ سورنا نامه‌ای دارم.»

هیچ چیز به اندازه‌ی این جملات ارد را کنجکاو نمی‌ساخت. اخباری که از تیسفون می‌رسید موحش بود و خواب راحت را از او ستانده بود. ولی فرهاد در پیام‌های خود می‌گفت که وی از کشندگان پاکر انتقام می‌کشد تا زخم نهان پدر را مرهم نهد. دعاوی فرهاد باورکردنی نبود. به‌علاوه حوادث دیگری رخ می‌داد که وی به معنای آن پی نمی‌برد. احساس می‌کرد که بین سرکوب «فتنه‌ی لابان» و آشموغ شدن پارسایی مانند فرنخ و تمام این بازی‌ها رابطه‌ای است، ولی نمی‌توانست بداند چگونه رابطه‌ای. مرگ رداسپ برایش پس از قتل پاکر دردناک بود. از پیوند نزدیک رداسپ و ویسه خبر داشت و گریز ویسه آن را مسلم ساخته بود. اینک نامه‌ای از ویسه! مسلماً به همه‌ی این

حوادث مربوط است و ای چه بسا بر آنها روشنی خواهد افکند. همه‌ی این اندیشه‌ها در لحظه‌ای کوتاه در ضمیر ارد گذشت. لذا گفت: «نامه رابده! اجر آن رنجی را که برده‌ای به شایانی خواهی یافت.»

پیک گفت: «فرمان بدهید مرا به خلوتی ببرند. باید نامه را از نهانگاهی که اهریمن را نیز بر آن دسترسی نیست به دست آورم.»

ارد دستور داد.

نامه یک طومار چرم بسیار ظریف آهو بود که بر آن با خط آرامی ریز و درهم که تنها خود پیک، نویسنده‌ی آن از عهده‌ی خواندنش برمی‌آمد، مطالبی نوشته شده بود. پیک نامه را در حضور ارد خواند و دانست ویسه با قبول گناه بزرگ خود را از سر موحشی با خبر می‌داند و آن اینکه پاکر بر اثر توطئه فرهاد و تیرداد سورن کشته شد و چون رداسپ از این رازها با خبر بود می‌بایست بمیرد. البته ویسه نوشت که رداسپ و خود او از اجزای این توطئه بوده‌اند و رداسپ، بنا به حساب‌های خودخواهانه‌ی خود در این کار سهمی مهم داشت. وی چنین جلوه‌گر ساخت که رداسپ بر حسب تصادف از راز مطلع شد و او را به علت عشق و شیدایی اش از آن آگاه کرد. مطلب برای ارد چندان نو نبود. خود او مطلب را به همین ترتیب حدس می‌زد ولی متوجه شد که نه فقط آن نامه تأیید حدسیات و اطلاعات پراکنده‌ی اوست، بلکه مرد آرامی از یک راز شاهی با خبر شده است. پرسید:

آیا مضمون نامه را بر کسی فاش کرده‌ای؟»

پیک آرامی گفت: «هر آینه‌ای خدایگان من مردی سالخورده‌ام و کودک نیستم، که خود را با زبان درازی بیجا که نه در حد من است، رسوا سازم. من راهی را که می‌توانستم در ده روز طی کنم چند ماهه آمدم و تا مطمئن نشدم که می‌توانم به امنیت از یک آبادی به آبادی دیگر برسم گام در راه نهشتم و در تمام این ماه‌ها خموش بودم و با احدی وارد آمیزش نشدم.»

ارد گفت: «نیک کردی» و بدره‌ای متورم از تالان‌های زرین به‌سوی او انداخت که در برابر پیک که کرنش می‌کرد، بر فرش منقش افتاد. پیک آن را برداشت و بوسید و در جیب فراخ ردای پشمینه‌ی خود نهاد. ارد گفت: «اینک آزادی، برو!»

پیک خارج شد. ولی همینکه از در بیرون رفت، چند دست قوی، بازو و دهان او را گرفتند. پرده‌دار نخست بدره‌ی تالان‌ها را از جیبش خارج ساخت و در جیب خود نهاد. آن ماموران، آرامی را به کنار گودالی بردند و به ضرب نیزه کشتند. پرده‌دار نزد ارد رفت و گفت: «کار آرامی ساخته شد و بدره‌ی زر نزد من است.»

ارد گفت: «نیمی را خود بردار و نیمی را بین سربازانی که آن جاسوس را به کیفر رساندند، قسمت کن!»

پس از آنکه پیک آرامی از میان برداشته شد، سیلی از پیغام‌ها و نامه‌های اضطراب‌انگیز از تیسفون و سپس هگمتانه، که فرهاد دیرگاه بهار بدان جا انتقال یافته بود رسید. همه حاکی از خبرهایی وحشتناک و استمداد از ارد.

ارد دانست که نه فقط رداسپ ، بلکه گروهی از فرزندانش نابود شده‌اند، نه فقط لابان (که ارد نیز حاضر بود او را مردی بددین بداند)، بلکه فرنیغ مؤبد بنام نیز (که ارد او را مردی پارسا می‌شمرد) به هلاکت رسیده‌اند.

ارد شنید که اکنون پس از فرهاد همه کارهی کشور تیرداد سورن دشمن کینه‌توز و مکار خاندان آنهاست و شاید هم در واقع سر رشته‌ی توطئه‌ها در دست اوست. طبیعی است که در اخبار و پیام‌ها و شایعات و رویدادها که به خودی خود نیز خونین و مهیب بود ده چندان بزرگ می‌شد و ارد با آکه مردی بود آزموده و می‌دانست که در این قبیل حوادث میدان گرافه‌گویی و شایعه‌سازی و دروغ‌پردازی فراخ است ، سخت تحت تاثیر قرار گرفت و دچار دلهره‌ی دایم شد ، چنان که خواب و آرام از وی سلب گردید.

دردها را با مؤبدان مؤبد شیز درمیان گذاشت و گفت: «با آنکه خروج از اعتکاف و گوشه‌ی زهد در سر پیری کاری است ناپسند و من به همه‌ی بساط سلطنت لعنت گویان، برای انزوای تمام عمر به این بقعه‌ی دل‌انگیز آمده‌ام ، با این حال ناچارم بازگردم ، زیرا خلقی جویای این بازگشتند و فرزند نادانم جهانی را به آتش کشیده و اورمزد بر من نمی‌بخشاید در این کنج واج بگیرم و گمارده‌ی من بر تخت سلطنت همه‌ی رادمردان عالم را به خاک و خون بنشانند.»

مؤبدان مؤبد ارد را ثنا گفت و رأی او را عالی و بزرگوارانه شمرد. ارد همه‌گونه دقتی را به کار برد تا فرهاد از نیت او به بازگشت پیش از ورودش به هگمتانه مطلع نشود. راه در این بار کوتاه‌تر و ایمن‌تر

بود. او مجبور نبود بار دیگر با خطر گودرز در اورامان مقابله کند و با فریاد و آوارگی معامله شود. ارد در بازگشت تنها چند تن خاصگی و محرم و عده‌ای سواران گزیده و تیزتک که او را از بالای محتمل حفظ کنند همراه برداشت. بخش اساسی موبک کماکان در شیز ماند. تدابیر ارد کارگر افتاد و فرهاد زمانی از بازگشت پدر باخبر شد که وی به پیرامون هگمتانه ورود کرد. خبر از دو جا به گوش فرهاد رسید: از جانب پیک خاص و از جانب کارآگاهان او که در اردوی ارد بودند و فاصله‌ی این دو خبر چند ساعتی بیش نبود.

فرهاد از کارآگاهان کندپوی خود سخت دل‌آزرده شد و حتی دستور داد یکی از آنها را تازیانه بزنند. اگر او زودتر از داستان آگاه می‌گردید، به چاره‌گری‌هایی می‌پرداخت. با این حال نزد خود گفت: «این پیر خرفت می‌دانم برای چه اجاق گرم و نغمه‌ی گات‌ها را رها کرده و بدین سو آمده است. او می‌خواهد برای سرنگونی من توطئه‌ای بچیند ولی من نیز تختی را که با انتظار و شوق مرگ‌آوری به دست آورده‌ام، بدین آسانی از دست نخواهم داد.»

بدگمانی فرهاد نسبت به ارد موجه بود. ارد در واقع در ضمیر خود نقشه‌ای برای برداشتن فرهاد طرح کرده بود. چون اینک فرزند لایقی نداشت که بر تخت بنشیند، می‌خواست خود تا آنجا که نیرو دارد به سلطنت ادامه دهد و سپس یکی از فرزندان به عرصه رسیده را با سرپرستی مهران بزرگ رییس خاندانی که نسبت به اشکانیان مطیع بودند به پادشاهی بگمارد. بدین سان سیر امور ارد و فرهاد، پدر و پسر را به نبردی تناتن می‌کشاند.

پس از آنکه پیک رسمی ارد ورود او را به پیرامون هگمتانه خبر داد، فرهاد در صدد برآمد مراسم احترام را برگزار کند، ولی برای اینکه این مراسم چنان پهنه و ارجی نیابد که مردم را بر ضد فرهاد جری سازد و به عواقب پیش‌بینی ناپذیری بیانجامد، تصمیم گرفت آن را محدود و محرمانه نگه دارد.

تیرداد سورن مأمور فیصله‌ی این امر شد و او حيله‌گرانه ترتیباتی اگرچه شاهانه ولی بسیار خصوصی معین کرد که طبق آن نه ارد خود را موهون بشمارد و نه درباره‌اش تجلیلی وسیع صورت گیرد. ولی به ناگاه در نقشه‌ها خلل راه یافت و خبر ورود ارد به هگمتانه همگانی شد. خود ارد به این کار کمک کرد و شایقان بازگشت او در دربار و مهستان و شورای مغان به شاه و تیرداد سورن امان نداد که امور را در مجرای مطلوب خویش سیر دهند. سیلی از مردم هگمتانه به‌سوی اقامتگاه ارد روان گردیدند. اشراف و روحانیون تدارکات هنگفتی دیدند.

فرهاد خواست با خشونت از این جریان جلوگیری ولی تیرداد سورن گفت: «خدایگان باید از آنچه به ناخواه روی داده برای خویش سود جوید و راز کشورداری جز این نیست.»

فرهاد این اندرز را پسندید و دستور داد که تدارک رسمی درباری بر تدارک غیر رسمی و خود به خودی پیشی گیرد و او و بزرگ فرمدار کوشیدند رشته‌ی ابتکار را در دست داشته باشند. البته خاصان و نزدیکان این تحول، روش را درک کردند ولی مطلب بر بسیاری و به‌ویژه بر مردم مجهول ماند.

سرانجام ارد وارد کاخ تابستانی هگمتانه شد که سنت و شکوه آن از کاخ تیسفون بسی بیشتر بود. اینک دست کم هزار سال بود که هگمتانه شهری با اعتبار در جهان محسوب می شد و شاهان ماد و هخامنشی و اشکانی هر یک آن را به مثابه پایتخت اول و یا پایتخت جنبی خود مورد استفاده قرار داده بودند. تمدن کهن شرقی از دوران «اور» و «اکد» و «سومر» گرفته با تمدن غربی یونانی در این شهر درآمیخته و بازارهای بزرگ و تقسیم کار دقیق بین حرفه‌مندان و پیشه‌وران و تیول‌داران و بازرگانان ثروتمند و آتشکده‌های بزرگ و کاروان‌سراهای مزین و گرمابه‌های عمومی و میدان‌ها و باغ‌های خرم، همه و همه، هگمتانه را به یکی از معمورترین شهرهای شاهنشاهی بدل می‌کرد. چند باروی محکم شهر را از مهاجم محفوظ می‌داشت. باروی درونی ارک دارای قبه‌های طلایی و کنگره‌های کاشی‌کاری زیبا بود و سراپای شهر آمیزه‌ای از معماری آشوری و ایرانی با رگه‌هایی از سلیقه‌ی یونانی بود. ایرانیان به هگمتانه می‌نازیدند و آن را کانون مدنیت و قومیت خود می‌دانستند و بدان کمابیش چون بلده‌ای مقدس می‌نگریستند.

وقتی ارد وارد کاخ شد، نه مانند مهمان، بل مانند صاحب‌خانه‌ای کهن رفتار کرد و به سرایداران کاخ سکه‌های طلا بخشید و تعمداً چنان کرد که فرهاد در سایه قرار گیرد.

مابین پدر و پسر کینی عظیم پدید شده بود. کین و حسادت همراه شهوت مقام و شهوت خوشگذرانی انگیزه‌های اساسی روح این شهان وحشی عشیره‌ای بود که اینک سنت‌های کهن

ایرانی و یونانی مآبی را کسب کرده ، «متمدن وار» رفتار می کردند. صفات اصلی در آنها ، آداب و صفات بدوی قبیله ای مانده بود که قدرت و مدنیت منحطی ، آن را فاسد و خلل دار ساخته بود.

در کاخ هگمتانه معلوم شد هیچ پیوند روحی مابین ارد و فرهاد باقی نیست و هر کس می توانست پایان این حادثه را حدس بزند. باید به زودی یکی از شر دیگری خلاص شود.

پس از آنکه مراسم رسمی آمدن قشرها و طبقات شهر به پای بوس ارد پایان یافت و وی خود را ریاکارانه پارسایی سالخورده و مهربان نشان داد ، کار بدان جا رسید که بایست ارد و فرهاد مطلب را با یکدیگر در میان گذارند.

در مشکوی خاص شاهی گفت و گو بین پدر و فرزند آغاز شد. ارد گفت: «بارها به هنگام نماز در معبد شیز پیام آوران نزد من آمدند و گفتند: «ای پدر! چه نشسته ای، فرزندان تو غرق در خون شدند. چنان که بارها کم بود ازرنج و دهشت کالبد تهی کنم. گفتند رداسپ را چنان به خواری کشتند که همه ی کشور برای او گریست. گفتند معبد ناهید را غارت کردند و فرنبخ پارسا را بر دار کشیدند. گفتند که فرزندان بی گناه مرا به تیغ دژخیم رها کردند، سراهاشان را دستخوش تاراج ساختند. زنان و فرزندانشان را به نبطیان و قبطیان بخشیدند. گفتند که در خاندان اشکانی نه ناموس ماند و نه آزرم. همه سراپا خون است و ننگ. نزد خود گفتم: افسوس که اهریمنی خون آشام را بر مردم و بر قبیله ی خود فرمانروا ساختم. خدایان مرا بدین گناه نخواهند بخشود. عزم هگمتانه کردم تا ببینم چه

می‌گذرد. اینک تو بگو که این داستان‌ها چیست. رداسپ کجاست؟ فرزندان من کجایند؟ ویسه چرا

گریخت. فرنبغ چرا نابود شد؟ این بیم چیست که در میان قبیله افکنده‌ای؟ چه در سر داری؟»

فرهاد که در برابر پدر ایستاده بود کوشید خود را بر هیجان درونی چیره کند. از قوس طاق‌های

مشکو، نظر به آسمان انداخت. ماهی سرگردان در میان ابرها پاره‌پاره می‌دوید. مشعل‌ها با رنگ

سرخ و زرد بر کنگره‌ی باروهای بلند می‌لرزید. سپس گفت:

«پدر پادشاهی مرا داده‌ای تا بدان شگرد که خواهانم بر آن حکمروایی کنم. آن دم که مرا بدین

سمت مأمور می‌کردی من اتمام حجت کردم و گفتم که بنای کار خود را بر هیبت خواهم نهاد زیرا

توطئه‌گران و کین‌خواهان بسیارند. هنگامی که مرا در انتخاب شادی و مصیبت مخیر کنند پیداست

که من شادی را خود برمی‌دارم و مصیبت را بین دشمنان خود تقسیم می‌کنم. وانگهی تو بسیار تند

می‌رانی و دور می‌روی. نکوهش چون تویی بر چون منی نارواست. آیا این تو نبودی که همراه

مهرداد عموی من فرهاد سوم پدر خود و پدربزرگ مرا بدان خواری به قتل رساندی؟ و آیا این تو

نبودی که پس از پدرکشی، به بردار خود و عموی من مهرداد رشک ورزیدی و او را نیز کشتن

فرمودی؟ و مگر باز تو نبودی که آن همه خدمات سردار بزرگ سورنا را که لژیون‌های وحشت‌آور

کراسوس مغرور را با چنان مهارت در هم شکست نابود کردی؟ پس چگونه به من اندرز می‌دهی؟

من انتقام برادر خود پاکر را از بدخواهان ستاندم. رداسپ انگشتان را به خون او رنگین کرده بود. اگر

تو به پاکر آن عشقی را داشتی که نشان می‌دادی، باید از کین‌توزی از کشندگانش خرسند باشی.»

ارد دانست که فرهاد در محاجه گستاخ و چالاک است، بر سر آن است که پروای پدر را نکند، بر تخت شاهی شسته است و آهنگ دوباره برخواستن ندارد. چانه‌اش از خشم لرزیدن گرفت و گفت: «بسیار ناروا می‌گویی. سورنا جوانی هرز و ناسپاس بود. مانند زنان، غازه بر روی و غالیه بر موی می‌مالید. چون به جنگ می‌رفت دویست ارابه حرم او را حمل می‌کرد. مانند شاهان با کمر بند مرصع و هزار پاسدار مسلح رفت و آمد می‌کرد. از غارت جنگ هزاران شتر بار غنیمت برای خویش آورد. آری وی جوانی دلیر بود. در نبرد سلوکیه خود به تن خود سربازان رومی را از بارو به زیر می‌افکند ولی جوانی تباه و بی‌آبرو بود. سپس با همسر خود ویسه اندیشه‌ی شاهی و خدایی داشتند. من به هنگام بازگشت او از جنگ، آن همه نیکی‌ها در حق او کرده‌ام که همه‌ی جهان از آن خبر دارند ولی توطئه‌گر را سزا مرگ است. و اما تو درباره‌ی پاکر دروغ می‌گویی. ویسه که از چنگ تو گریخت توطئه‌ی تو و تیرداد سورن را بر ضد فرزندم فاش کرده‌است. فرنیغ و لابان هم بر سر این نقشه‌ی تبه‌کارانه‌ی تو نابود شدند. سری از من نهان نیست.»

فرهاد تکان خورد. خشمی حیوانی به‌ویژه از غداری ویسه بر وی مستولی شد. دانست که این زن به وی ضربتی سنگین زده است و مشتش در نزد ارد باز است و نیز دانست که اینک هیچ توجیهی در نزد پدرش کارگر نیست. گفت: «اگر از این خبر داری که فرهاد و تیرداد سورن و ویسه در هلاک پاکر دست‌اندر کارند، پس هر آینه باید این را نیز بدانی که رداسپ هم در این کار با ما بود. پس این فزع تو به‌خاطر رداسپ برای چیست؟»

«اگر بر تو پوشیده نیست ، بر من نیز پوشیده نیست که تو با برادران ناسپاس من و مادرانشان در توطئه بر ضد من همدت هستی و خیال فرو کشیدن مرا از تخت در سر می‌پروری و اگر توطئه‌گری بر ضد پادشاه برای سورنا گناه بود، برای تو نیز گناه است . . .»

در این جا برقی شیطانی از ضمیر فرهاد جستن کرد. تا آن دم او قصد نداشت بر ضد پدر واکنشی بکند. نگران بود که از عهده‌ی آن دشواری که ارد پدید آورده است چون برآید. ولی ناگاه این عزم در او پدید شد که بلافاصله و بدون تردید و در همان جا ارد پیر را نابود سازد. لذا با چهره‌ای مهیب و دیدگانی خوفناک بر او نگریست و گفت: «آری باید به کیفر برسی. تو از ریختن خون پدرت شرم نداشتی. من کار ننگین تو را تکرار نمی‌کنم و از اینکه انتقام از قاتل پدر بزرگ و عمو و دوست خود سورنا بستانم نه تنها شرم‌منده نیستم بل خرسندم.»

ارد به هیچ‌وجه منتظر چنین چرخش حادثه نبود. وی فرهاد را مردی بزدل می‌پنداشت و از نهاد دوزخی او و میزان اراده و سرعت عمل او در اجرای نقشه‌های خود بی‌خبر بود. تا رفت به‌خود بجنبد فرهاد با دو پنجه‌ی پولادین گلوی او را به‌سختی فشرد چنان که بیهوش شد. سپس بالشی مرصع را بر چهره‌اش نهاد و با غیظ شعله‌وری بر آن نشست. ارد با ناتوانی در زیر آن بار سنگین دست و پا زد و متشنج شد و سپس جان داد.

فرهاد دیری نشست تا کوچک‌ترین بی‌می از زنده ماندن پدر بر جای نماند. وقتی برخواست غرق عرق بود. ارد مرده بود. گیسوان سفید به چهره‌ی فربه و پیرش حالتی داده بود که فرهاد نتوانست

دیری بر آن بنگرد. روپوشی را بر روی او کشید و سپس در اندیشه فرو رفت. از ضمیرش چنین می‌گذشت: «از خطر بزرگی رسته‌ام.» سپس از مشکوی خارج شد و یکی از نگهبانان را گفت تیرداد سورن را حاضر کنند. سپس خود به درون مشکوی آمد و بر کرسی خاتم‌کاری یونانی با فرسودگی تمام افتاد. دقیقه‌ای چند گذشت. تیرداد سورن بزرگ فرمدار در برابر فرهاد نماز برد. فرهاد از دیدن او نیرو گرفت و با انگشت نعش پدر را نشان داد و گفت: «قاتل سورنا به کیفر رسید. خدایان او را به نزد خود فرا خواندند.. این ماتم را باید نیک نگه داشت زیرا اگر زنده‌اش رعب‌انگیز و منفور بود، مرده‌اش بی‌آزار و گرامی است.»

تیرداد سورن نظری بر لاشه که در زیر روپوش متورم بر فرش‌های خوش‌نقش افتاده بود افکند. شادی عجیب قلب او را فشرد. دانست که مرگ ارد طبیعی نیست ولی گفت: «بی‌شک شاهنشاه مرحوم از شادی دیدار فرزند برومند خود دچار هیجان و فجاء شد. گاه شادی بسیار مایه‌ی فجاء است. باری باید از این ماتم جهان با خبر شود. آری سوگ عظیمی پیش آمده است و جا دارد که در این سوگ عالمی سیه‌پوش گردد.»

فرهاد خاموش بود. جملات سالوسانه‌ی بزرگ فرمدار را می‌شنید که در آن چاپلوسی و زهرخند انتقام جویانه با یکدیگر پیوند یافته است. پس از سکوتی طولانی سر برداشت و گفت:

«شورای مغان و مهان را خبر کن و آنان را از این فاجعه با خبر ساز. پدرم را باید چون خدایی تجلیل کرد، زیرا از جبروت یک مرده تنها وارثان آن بهره‌مند می‌شوند. من هفت روز در حرم به سوگ

خواهم نشست و سپس بار خواهم داد. احتیاط را از دست مده و بر میزان پادگان‌ها در همه‌ی شهرها بیافزا. مواظب گودرز باش که از فرصت برای اندیشه‌های شوم خود استفاده نکند. . . .»

تیرداد سورن در حالی که تعظم می‌کرد و اطاعت نشان می‌داد خارج شد.

فرهاد بار دیگر از زیر چشم بر لاشه‌ی پدر نظر افکند. سپس به انگشتان خود که هنوز لمس کردن ارد بر آن اثری وصف‌ناپذیر بر جای هشته بود نگریست. شادی بیم‌آلودی بر جانش سایه افکند. آنگاه غرور مهیبی جای آن را گرفت و دیدگانش مانند دیدگان خونخواران سیراب نشدنی تابید. شب در بیرون ژرف بود. فرهاد پیش منظر آمد و دیدگان خود را به ماه دوخت ، که بی‌خستگی می‌دوید. بادی که می‌وزید در درختان کاخ پچپچه‌ی مرموز می‌کرد. از دور شهر گلین مانند دهکده‌ای بزرگ خفته بود. شعله‌های سرخ‌رنگِ باروهای کاخ در ارتعاش غمگین خود پیامی لرزاننده داشت: اینجا سرای یک جبار بی‌رحم است که اینک بر ایران زمین حکمروا است.

ویسه در رم

قشرهای فوقانی جامعه‌ی اشکانی مرگ ارد را طبیعی ندانستند. فرهاد با حیرت مشاهده کرد که این مرگ نابهنگام او را در نظر همگان سخت مقتدر و رعب‌انگیز جلوه ساخت. طبیعی است تا هنگامی که ارد زنده بود، کسی فرهاد را چنان که او می‌خواست جدی نمی‌گرفت. سلطنت طولانی ارد و کامیابی او در جنگ با رومیان و برخی مختصات شخصی به‌عنوان پادشاه، برایش چنان مهتابتی ایجاد کرده بود که برای فرهاد دشوار بود از گوشه‌گیری داوطلبانه‌ی پدر برای اعتلای شخصیت خود سود جوید. ولی اکنون که ارد مرده بود و به نظر اطرافیان کشته شده بود، خلایی پدید شد که آن را فرهاد با سرعت پر کرد. مهستان و شورای مغان که در گذشته با رفتار و گفتار خود نشان می‌دادند که خود را قدرتی برابر فرهاد می‌شمردند ناگهان جا زدند. در کردار و گفتار آنها سراسیمگی، جاسوسی و کوشش برای بیمه کردن خود بروز کرد. فرهاد که به حد جنون آمیز قدرت دوست بود لذت می‌برد. هیچ منظره‌ای از خواری انسان‌ها بیشتر او را به نشاط نمی‌آورد. نگاهش سخت و متفرعن و بی‌اعتنا شده بود. به پیرترین و پرآوازه ترین اطرافیان خود تا چند دقیقه اجازه نمی‌داد که از زمین بوس برخیزند. بوسیدن موزه‌ها و کفش‌های مرصع او یک امتیاز استثنایی بود. تیرداد سورن که در تکامل استبداد او دخالت داشت از این خواری بی‌نصیب نماند. او مردی محیل و عاقبت‌اندیش بود و هرگز در صدد برنیامد که ابراز رنجش کند، زیرا می‌دانست که فرهاد بر وی رحم نخواهد کرد.

بلکه به خویشتن تلقین نمود که همه چیز طبیعی است و باید فرهاد را بزرگترین شاهنشاه اشکانی دانست و او را تا حد خدایی تجلیل کرد.

فرهاد پیروز بود. در اینجا حادثه‌ای رخ داد که از گرده‌ی اساسی داستان ما خارج است، ولی نمی‌توان از دوران سلطنت فرهاد چهارم سخن راند و آن را ناگفته گذاشت. این حادثه بر اقتدار فرهاد باز هم افزود.

داستان چنین است: مارکوس آنتونیوس سردار رومی و یکی از اعضای «تریوم ویراتوس» دوم روم (از این شخص و نیز اکتاویانوس (اوگوست) و لیپیدوس مرکب بود) پس از آنکه بر متصرفات شرقی رومیان طبق قراردادی که با اوگوست منعقد کرده بود مسلط شد، در صدد برآمد از پیروزی باسوس بهره‌جویی کند و انتقام کراسوس را بستاند و دولت اشکانی را به زانو درورد.

تا آن هنگام رومیان ایران را یک مستعمره‌ی سلوکی می‌شمردند و جدی نمی‌گرفتند. پیروزی سورنا آنها را خشمگین و موفقیت تلافی‌جویانه‌ی باسوس آن‌ها را جری کرده بود. آنتونیوس در صدد برآمد پارتی‌ها را ادب کند و خاک ایران را به توبره بکشد. به آسانی ماد و ارمنستان را متصرف شد و در پاییز سال ۳۶ قبل از میلاد، هنگامی که فرهاد بعد از گذراندن بهار و تابستانی پرحادثه بار دیگر به تیسفون رفته بود، به‌سوی پایتخت اشکانی سرازیر شد.

فرهاد با سواره‌نظام سبک به مقابله‌ی آنتونیوس رفت. زمستان سختی رسید. سردار مغرور رومی که از اشتباهات کراسوس تنها این نتیجه را گرفته بود که مسیر یورش خود را از راه ارمنستان برگزید،

بدون آنکه تاکتیک ویژه‌ی پارتیان را در نبرد بیاموزد، دچار حملات دائمی تیراندازان پارتی شد و با تلفات عقب‌نشینی کرد.

گاو صندوق‌هایی پر از سکه‌های طلا که بر دوسوی آن چهره‌ی آنتونیوس و چهره‌ی کلئوپاترا دختر بطلمیوس ملکه‌ی مصر و معشوقه‌اش ضرب بود به‌دست فرهاد افتاد. او دستور داد چهره‌ی او را بر هر دو جانب بر روی چهره‌ی دشمنانش ضرب کنند و بدین‌سان خواست پیروزی خود را تجلیل کند. بهار سال ۳۵ قبل از میلاد آنتونیوس بار دیگر به ماد حمله‌ور شد. فرهاد با پادشاه ارمنستان اتحادی بست و سپاه مشترک پارت و ارمنی در مقابل آنتونیوس ایستاد ولی این بار حریف سرسخت بود و عزم داشت پارت‌ها را از پای درآورد. چند بار بخت، دست به دست شد. یک‌بار خرگاه شاهی فرهاد مورد تاخت و تاز سواران رومی قرار گرفت و در آن آتش افکندند. کم بود فرهاد کشته شود. حمایت تیرداد سورن که خود را بی‌باکانه به مهاجمان زد او را نجات داد.

ولی این بار نیز طالع با فرهاد یاری کرد. او گوست که مواضع خود را در روم غربی تحکیم کرده بود و از رفتار آنتونیوس با خواهرش اکتاویا (همسر آنتونیوس) و از رسوایی معاشقات او با کلئوپاترا ناخرسند بود در صدد برآمد خود امپراتور سراسر روم شود.

آنتونیوس از جناح غربی مورد خطر قرار گرفت و ناچار شد پارت را رها کند و به جنگ با حریف و رقیب نیرومند خود پردازد. او در آکسیوم دچار شکست قطعی شد. کلئوپاترا خودکشی کرد و آنتونیوس کشته شد.

فرهاد از پیروزی بر آنتونیوس که در آن مسیر عینی حوادث و تصادفات مساعد بیش از تدبیر شخصی او نقش داشت بهره‌برداری شایان کرد. مراسم پرشکوهی در دربار و کاخ‌های سلطنتی تیسفون ، بابل ، هگمتانه ، صد دروازه و شهر زادبومی اشکانیان نسا و آتشکده‌های بزرگ ماد و پارس برقرار گردید. طبیعی است که شاهان و شهربانان و ویسبدان هدیه‌های فراوانی فرستادند که خود از دیگران به اضعاف ستانده بود.

بر ابهت فرهاد افزوده شد ولی اتحاد پلید او با تیرداد سورن نیز وارد مرحله‌ی تازه‌ای گردید. تیرداد سورن از حادثه‌ی دفاع از جان شاه ماهرانه استفاده کرد. سد غرور و خودخواهی تکروانه‌ی فرهاد را شکافت و به محرم او بدل گردید. در عین حال تیرداد سورن دیگر مدت‌ها بود احساس می‌کرد که خصم فرهاد است و از این آرزو که او را سرنگون کند و خاندان سورن را به شانهای ایران برساند در تب و تاب بود.

در آن هنگام که این حوادث در ایران می‌گذشت ، ویسه پس از گذراندن سفری دراز وارد رم شد. روم عصر اوگوست را می‌گذراند که مانند عصر پریکلس در یونان «دوران طلایی» تکامل تمدن رومی نام گرفت. در دوران اکتاویان اوگوست که از تریوم ویراتوس (اتحاد مثلث) روم به عنوان امپراتور مسلم سراسر متصرفات رومی پیروز بیرون آمده بود، روم از شهر سفال‌های شنگرفی رنگ به شهر مرمر سپید مبدل شد. در واقع این نقشه‌ی نوسازی روم را که در گذشته چند بار در آتش‌سوزی‌ها نابود شده بود قیصر کشید و غارتگری‌ها و جهان‌خواری‌های روم زمینه‌ی مساعد آن را

فراهم کرده بود ولی اجرای این آرزوها را اوگوست تحقق بخشید. در این دوران است که روم با بناهای پرشکوهی مانند «پنتهئون» و «محراب صلح»^۱ و بازار «فروم»^۲ و غیرآراسته می‌شود.

در اطراف اوگوست که مجلس سنا او را «خدا»^۳ و فرزند خدا^۴ لقب داد و معابد رومی او را «قسیس اعظم»^۵ خواندند، شاعران بنامی مانند هراس، اُوید، ویرژیل و مورخانی مانند تیتوس لی و یوس و دیگران گرد آمده بودند. شکست کراسوس و آنتونیوس سرپای دنیای رومی را از پارتیان سخت مرعوب ساخته بود و به همین جهت قدرت اوگوست و شکوه و ابهت او آرامشی در دل اشراف رومی ایجاد کرد و آنها مطمئن شدند که با داشتن اوگوست می‌توانند از تیراندازان پارتی هراسان نباشند. به همین جهت شاعر معروف آن زمان هراس می‌نوشت:

«اینک عصر اوگوست در رسیده است

و دیگر جایی برای بیم از پارتیان نیست.»

وقتی ویسه وارد روم شد شکوه رنگین و آراسته‌ی شهر در نظرش جلوه‌ای فراوان داشت. چه تفاوتی با شهرهای گلین و غمزده‌ی شرقی که مردم آن جامه‌ها و ریش‌های دراز داشتند و در واحه‌های فقیر و بی‌جلوه و در کومه‌ها و زاغه‌ها می‌زیستند. اینجا شهر پرغوغا بود. ارابه‌های مطلا و منقش پاتریسین‌ها همراه گروه‌های انبوه غلامان در هر سو در تک و تاز، مردان و زنان اشرافی با

1 - Ara Pacis

2 - Forum Romanus

3 - Divus

4 - Divi filius

5 - Pontifex Maximus

لباس‌های زیبا و سبک و چهره‌های شاداب در جلوه‌گری بودند. پیشه‌وران فراوان و گوناگون در بازارها کالاهایی متنوع و خوش‌منظر عرضه می‌داشتند. عمارات چند اشکوبه، بازی‌گاه‌های باشکوه، حمام‌ها یا ترم‌ها، باغ‌ها و میدان‌های پر از مجسمه‌های خدایان و سرداران، رم را به نمایشگاهی دل‌انگیز از معماری و مناظر جذاب بدل کرده بود.

شاهزاده‌ی ایرانی از دیدن آن بساط دچار احساس شگفت و حسرت شد و ناگاه به نظرش رسید که وی تاکنون در کاخ‌های آجرین دودزده و مشکوهای تاریک، بین مردمی کسالت‌بار و تاریک، روزگار عبثی را گذرانده است.

ویسه راه دراز خود را به آسانی نیموده بود و اگر جانبازی و تدبیر همراهانش و توصیه‌نامه‌ی اکید باسوس نبود، نه تنها سکه‌های طلا و جواهر گران‌بها و هدیه‌های شرقی که برای دوستان آینده‌اش می‌برد، بلکه جانش را نیز می‌باخت. در این راه دراز که از نقاط آباد و بی‌آبادی، صحرا و دریا می‌گذشت ویسه حتی به‌عنوان بیوه‌ی سورنا در خطر بود. معلوم نبود روم او را که همسر دشمن خونخوار اوست چگونه خواهد پذیرفت. ولی ویسه ولو در ظاهر برای دفاع از سورنا نمی‌رفت، گرچه در باطن قصد انتقام‌جویی از اشکانیان به‌ویژه از فرهاد را در دل می‌پروراند. او می‌توانست خود را کسی جلوه‌گر کند که از اشکانیان گریخته و به روم پناهنده شده است. می‌دانست که اوگوست و سنا او را رد نخواهند کرد. می‌دانست که ژولیا از او حمایت خواهد کرد. لذا از این بابت نگرانی خاصی نداشت.

وقتی ارابه‌ی ویسه در برابر دروازه‌ی مجلل کاخ ژولیا ایستاد ، ویسه احساس کرد که پس از دو سال سرگردانی بالاخره به مقصد رسیده اسنت. در این دو سال فرهاد در مقر سلطنت تحکیم شده بود و آنچنان قدرتی به هم زده بود که چهل سال برپای ماند. در این سال‌ها اوگوست نیز بر حریفان نیرومندی مانند سکست پمپه و مارکوس آنتونیوس و جمهوری خواهان شکست وارد ساخته و از جنگ‌های طولانی داخلی ظفرمند بیرون آمده و به قدرتی بی‌رقیب بدل شده بود. مجسمه‌ی معروف پریمپرتا^۱ که اوگوست را با تمام عظمت با عصای و ردای امپراتوری نشان می‌دهد ، گواه بر آن است که اوگوست دیگر خود را یکی از افراد اتحاد ثلاث (تریوم ویرا) نمی‌شمرد بلکه به‌عنوان سلطان مسلم اراضی پهناور امپراتوری معرفی می‌کند. او نیز زمان تاریخی دراز را در پیش داشت. لذا ویسه در دوران یک تعادل پایدار قدرت‌ها وارد روم گردید و تدبیر و توطئه‌ی او در میان دو نیروی استوار شرق و غرب نمی‌توانست نقش معجزه‌آسایی ایفا کند.

ژولیا تنها دختر اوگوست در آن ایام از مارسلوس طلاق گرفته و قصد ازدواج با آگریپا دوست و سردار معروف پدرش را داشت. آگریپا بانی واقعی فتح اوگوست بر دو رقیب نیرومندش پمپه و آنتونیوس بود و به سبب آن که حزم را با شجاعت همراه داشت و برای اکتاویان اوگوست دوست قابل اعتمادی بود نفوذش رو به فزونی می‌رفت. آگریپا می‌خواست با ازدواج با تنها دختر امپراتور موقعیت

خود را تحکیم کند و به قدرت و ثروت باز هم بیشتری دست یابد. ژولیا می‌خواست از شهرت و افتخار این مرد برخوردار گردد و بر ستاینندگان و پیرامونیان خود بیافزاید.

ژولیا به حق شهرتی نامطلوب در رم کسب کرده بود. وی دختری هوسناک بود و در پیرامونش جمعی خواستاران نام و مقام گرد آمده بودند. رفت و آمد شاعران معروفی مانند ویرژیل، هراس، تیبول و اوید به کاخ ژولیا، مایه‌ی معروفیت آن کاخ شده بود. ژولیا خود رواقی- مسلک بود و با تعبیر لذت‌جویانه‌ی شعار «از امروز بهره‌جوی»^۱ در تالارهای کاخ خود مجالس بدمستی، رقص‌های نیمه‌عریان، آمیزش‌های جنسی و شوخی‌های رکیک به راه انداخته بود.

هنگامی که ویسه از ارابه‌ی خود پیاده شد، ژولیا او را در سرسرای باشکوه کاخ خود که ستون‌های مرمر، مجسمه‌ها، کنده‌کاری‌ها، نقش‌های رنگین استادانه‌ی دیوارها، گلدان‌ها، چراغ‌های مجلل و پرده‌های استادانه‌ی نقاشی آن را می‌آراست پذیرفت. با آنکه کاخ‌های سلطنتی در ایران از جهت ثروتی که در خود ذخیره داشت خیره‌کننده بود ولی در اینجا جلال و مهارت هنری رشد یافته و پخته‌تری دیده می‌شد که سادگی نسبی آن را جبران می‌نمود. به بیان دیگر در کاخ‌های ایران بیشتر اموال غارتی از انبوهی خود ناظران را متعجب می‌ساخت ولی در اینجا به طور اساسی قریحه‌ی شاعرانه‌ی معماران و پیکرسازان و نقاشان دیدگان را خیره می‌کرد.

ویسه خود را در این محیط یک بانوی شرقی می‌یافت که با همه‌ی اطلاعاتش از فرهنگ یونان و روم و تظاهرات یونانی مآبی اش ، هنوز یک پرورده‌ی اصیل حرمسراهای آسیایی بود.

ژولیا با ویسه برخوردی خوش و بزرگووارانه کرد. این برخورد برای ویسه نجات بخش بود. اگر ژولیا او را به حال خود رها می‌کرد او در این شهر بزرگ و مغرور چه می‌کرد؟ به آسانی ممکن بود به روزگار آن صدها هزار برده‌ی خارجی دچار شود که رم را به مراتب بیش از تیسفون یا هگمتانه پر ساخته بودند و زندگی رنج‌بار و شکوه‌آمیز همه‌جا در پیش چشم بود. با آنکه ویسه خود در محیط خشن اشرافی بار آمده بود، از دیدن تفرعن برده داران رومی و رفتار آنها نسبت به بردگان متعجب می‌شد. در اینجا اثری از آن شیوه‌ی پدرسالاری شرق که گاه در صورت نیک نفسی خواجگان، برده خود را عضو خانواده‌ی برده‌دار احساس می‌کرد دیده نمی‌شد.

ژولیا برای ویسه مقری ترتیب داد که شاهانه بود. اوصاحب کنیزان و بردگانی شد که ژولیا به وی بخشید. مشاطگان اسکندرانی او را به شیوه‌ی بانوان رومی می‌آراستند. زیبایی ویسه در این آرایش از جامه‌های کمابیش دلگیر شرقی او، پرشکوه‌تر تجلی می‌کرد.

ژولیا ویسه را مایه‌ی شهرت بیشتر مجالس انس خود می‌دید و آن را نوعی تحفه برای جامعه‌ی فضول و خودنمای اشرافی تلقی می‌کرد و در این امر مصاب بود. ویسه می‌توانست دلبری و جلوه‌گری کند. اینکه او بیوه‌ی سورنا بود باز هم بر جذابیتش می‌افزود. سورنا در نزد رومیان یک سردار شرقی افسانه‌آمیز به نظر می‌رسید و شکست کراسوس آنها را نه فقط سخت به خشم آورد،

بلکه به تحسین قدرت جنگی پارتیان واداشت. زیرا کراسوس مغرور و للافزن بود و پس از غلبه‌اش بر جنبش اسپارتاک ، کسانی ، به قدرت عظیم سرداری او اعتقاد داشتند و خرد شدن و کشته شدنش مایه‌ی حیرت شده بود.

ویسه منویات خود را با ژولیا درمیان گذاشت: «من برای آن آمده‌ام که به روم و امپراتور در خورد کردن پارتیان یاری دهم. هم نقشه‌هایی دارم و هم همدستانی و اطمینان دارم که با یاری من می‌توان تخت زرین اشکانی را از تیسفون به روم آورد.»

شعار خرد کردن اشکانیان در آن موقع شعاری بسیار وجیه بود. از زمان یونانیان ، انتقام جویی از ایران یک حالت روحی خود به خودی در نزد سرداران یونانی و رومی بود. اسکندر، کراسوس و نتیله یوس‌باسوس از طرف سزار آنتونیوس همه به دنبال این شعار آمدند.

کینه جویی به ایران که از یونان به ارث رسیده بود یک خواست مسلط بود و انتقام جویی از او یک آرزوی همگانی. لذا ویسه درست انگشت بر نقطه‌ی حساس گذاشته بود. ژولیا گفت: «تو از هر بابت مهمان فرخنده‌ای هستی من تو را به پدرم معرفی خواهم کرد و نیز به دوستم آگریپا. امشب نیز در کاخ من اجتماعی از نام‌آوران شهر است و تو یکبارہ با تمام جهان مشعشع رومی آشنا خواهی شد.»

در تالار مجللی که ستون‌ها و سرستون‌های مرمر، پرده‌های ابریشمین ، صندلی‌ها و راحتی‌های اطلس پوش از چوب‌های آکاژو و سنگ‌های یشم کنده‌کاری شده آن را زینت می داد ، یکی از مجالس انس شبانه به افتخار ورود شهبانوی ایرانی تشکیل شد.

از ناآوران به‌ویژه آگریا دوست و محرم و وزیر آگوست نامزد ژولیا ، و نیز شاعران به‌نام هُراس و ویرژیل شرکت داشتند. عده‌ی زیادی جوانان رعنا از پاتریسین‌های رومی با معشوقه‌های خود آمده بودند که ژولیا آنها را به ویسه و ویسه را به آنها معرفی کرد.

با آنکه زنان ایران در آن ایام نوعی حجاب را مراعات می‌کردند، ویسه به داشتن سرپوش ابریشمین سیاه اکتفا کرد. آرایشی که او را زیباتر می‌ساخت. ملاحظت نازآلود ، چشمان سرمه کشیده ، پوست گندم‌گون ، چهره‌ی غازه زده ، زلف‌های مرغول او بازیابی نیمه‌طبیعی و گستاخ و آشکار ژولیا و دیگر دختران رومی فرق بارزی داشت. آنجا یک بانوی آسیایی نشسته بود که یونانی را با لهجه و لاتین را شکسته و بسته صحبت می‌کرد. از گفت و گو به لاتین می‌گریخت و دانش خود را در یونانی نشان می‌داد. در آغاز جلسه‌ی مهمانان جوق جوق یا تنها تنها با او آشنا شدند. در کنار کرسی آبنوس زرکوب او می‌ایستادند و با او سخن می‌راندند. همه از زیبایی و تمدن بیوه‌ی سورنا راضی بودند ولی بیش از همه این جالب بود که همسر کشنده‌ی کراسوس را در برابر می‌بینند.

ژولیا با توضیحات سریع خود مانع می‌شد که احساسات مغرورانه‌ی پاتریسین‌ها متوجه‌ی ننگ شکست شود؛ ویسه پناهنده‌ای تیره‌روز بود که آمده بود به عظمت روم ، به ستاندن انتقام از پارت‌ها کمک کند. او از نسل ایامه و بانویی یونانی نژاد بود و نمی‌بایست «پرونده‌ی» او را با پرونده‌ی پارت‌ها مخلوط کرد. این توضیحات ژولیا را تسکین داده بود و وی با تکرار آنها دیگران را خرسند می‌ساخت.

در میان میهمانان ، ویرژیل یک رومی متعصب به نظر می‌رسید، که به سنن و اساطیر و زبان و شعر و ادب وطن خود سخت وابسته بود و نوعی نفرت طبیعی و کراهت و نامأنوسی چاره ناپذیر نسبت به بیگانگان داشت. هُراس چنین نبود. شوخ طبع ، فروتن و هُرهُری مذهب و سهل‌گیر به نظر می‌رسید. وقتی کنیزان با گردانندگان کوزه‌های شراب مهمانان را سرخوش کردند ، بحث‌ها و مقابله‌ها شروع شد.

ویرژیل گفت اینجا یک بانوی پارسی حضور دارد ، چیزی که نه تنها مایه‌ی تحسین دیدگان است بلکه مایه‌ی شگفتی عقل نیز هست. پارت‌ها مغرورند ولی رومی‌ها برای آن آفریده شده اند که سر مغروران را خم کنند. من دیروز در منظومه‌ی «آنه‌بید» خود این ابیات را نوشتم که اینک می‌خواهم در قبال این بانو بخوانم:

Tu regere imperio populos, Romane, memento
Hae tibi erunt artes, pacisque imponere morem
Parcare subjectivis et debellare superbos

(معنی این ابیات که از بند ۶ آنه‌بید است چنین است:

تو باید بر خلق‌های جهان فرمانروایی کنی. ای رومی به‌خاطر داشته باش ، این است هنر تو و صلح را برقرار سازی. بر ناتوان رحم آری و مغروران را رام سازی.)

ژولیا این جلوه‌گری ویرژیل را به‌جا ندانست و گفت «ویسه را یک بانوی پارتی نشمرید. او از نژاد سلوکیه‌ها و یک دوست اصیل روم است.»

ویسه گفت: «آنچه ژولیا گفت درست است ولی این نیز درست است که کراسوس و آنتونیوس با همین اندیشه‌های مغرورانه به جایی که صلح را برقرار سازند، کشتند و خود کشته شدند. روم با آن درایتی که اکنون اوگوست بر آن حکمروایی می‌کند بهتر می‌تواند غلبه کند تا با سخنان مغرورانه.»

ویرژیل و چندتن از اشراف جوان در جای خود جنبیدند و اگر اشاره‌ی ژولیا نبود شاید به مشاجره برمی‌خواستند. ژولیا با نوعی سراسیمگی گفت: «شعار این مجالس «از امروز بهره‌جویی» است و نه چیز دیگر. اگر اشعار ویرژیل در ما احساس حماسی برمی‌انگیزد، غزلیات هُراس بهترین داروی دل‌های عطشان ما است. هُراس! آیا شعر تازه‌ای نسروده‌ای؟»

هراس برخواست و با نگاهی خندان و طنزآمیز مجلس نیمه مست و خوش منظر را سراسر برانداز کرد و سپس دامن ردای رومی را بر شانه افکند و در حالی که با اشتیاق پر هوس به چشمان مکحول ویسه می‌نگریست گفت:

«این اندیشه‌ها را به دور افکن که چه چیزها در انتظار ما است

اینک از این سور برخوردار شو که امروز را به ما روزی کرده‌اند.

پس ای دوست من، از لذت این جشن دوری مگزین و نیز

از مراسم آن و نیز از نوازش‌های عشق و دوستداری»

ژولیا با شنیدن این ابیات با نشاط کودکانه ای دست زد و گفت: «هراس بهترین برنامه را مطرح کرده است.»

آمدن آگریپا به مجلس هرگونه امکان ادامه‌ی بحث‌های نامطلوب را قطع کرد.

وسپازیانوس آگریپا دوست و سردار اوگوست مرد سعادت‌مند روز بود. زیرا توفیق نظامی او در جنگ با پمپه و آنتونیوس، ثروت فراوان او، درایت سیاسیش، کارهای مهم او در شهرسازی مانند ساختن پانتئون، کشیدن ترعه‌ی آب برای ترم‌ها یا گرمابه‌های رومی و غیره، نامزدی او با ژولیا، مردم‌داری و مجلس گرم‌کنی او به علاوه چهره و ظاهر مطلوب و با شکوه او همه و همه او را برگزیده‌ی مسلم فرشته‌ی خوشبختی در نظر همعصران معرفی می‌کرد.

ژولیا و آگریپا در درگاه تالار با یکدیگر هم‌آغوش شدند و مجلس به احترام وزیر و سردار نامی روز به پا ایستاد. آگریپا از پیش ویسه را دیده بود و از جریان کار او و گزارش باسوس درباره‌اش خبر داشت. وقتی از نوازش ژولیا فارغ شد، برابر ویسه آمد و به شیوه‌ی نیمه‌شرقی نماز برد. ویسه با تبسم بانوانه‌ای او را درود گفت.

ژولیا با آوای بلند گفت: «دوست من آگریپا ویسه را می‌شناسد و می‌داند که او نه به مثابه‌ی یک دشمن مغرور بل به مثابه‌ی یک پناهنده‌ی دوستدار به این جا آمده است. پدرم اوگوست نیز از این حادثه با خبر است.»

آگریا اشاره‌ی نامزد خود را دریافت. او بسیار کوشا بود که از هر بابت دل ژولیا را صید کند و فداکاری و ارادت خود را به او اثبات نماید، لذا گفت:

«من این خبر خوش را برای همه‌ی شما و برای ویسه بانوی بزرگوار ایرانی آورده‌ام که فرزند خداوند و کاهن اعظم اوگوست آسمانی به من فرمان داد به اطلاع بانو برسانم که وی به شرف دیدار امپراتور نایل خواهد شد. گمان می‌کنم امپراتور در همین هفته بار خواهند داد.»

این خبر حضار را در سکوت فرو برد. ویرژیل با ناراحتی جابه‌جا شد و اینک به‌نظرش می‌آمد که از آغاز تند رانده است. آگریا سکوت ناگهانی مجلس را دریافت. ریتون طلای پر از شراب را از دخترک ظریفی که آورده بود ستاند و آن را از شراب گُلبو انباشت و تمام قد برخاست و این اشعار هراس را خواند:

«بکوش تا آرامش و متانت را حفظ کنی

خواه در روزهای تیره‌روزی، خواه در روزهای خوشبختی

و اینک بفرما تا شراب بگسارند

عطر گل سرخ و رنگ‌های دلپذیر

تا زمانی که پارک‌ها که فرشتگان مرگند

در این دیار به ما فرصت زیست داده‌اند.»

این بند از «غزلیات» (Carmina) هراس با چنان سوز و ارادت خوانده شد که همه را به نشاط

آورد. غُلُغُل ریزش شراب از صُراحی‌ها هر سو به گوش رسید و نیز صَلاهی: «آفرین بر عیش!»

«آفرین بر زندگی!»

اوگوست و ویسه

حکومت اوگوست «پرینسپیات» نام داشت. در این حکومت آرزوی اشراف جمهوری خواه برای «حفظ دمکراسی برده‌داران» و امتیازات فرمانروایی ویژه‌ی «سنا» بر باد رفت و حتی «دیارشی» یا دو حکومتی سال‌های اخیر باقی نماند و بدین‌سان زمینه‌ی یک امپراتوری مقتدر مبتنی بر دیکتاتوری فردی امپراتور نهاده شد.

البته اوگوست سعی داشت ماهیت این دیکتاتوری فردی را که وی سرانجام، به شیوه‌ی سلطنت‌های شرقی به صورت حکومت الهی و تئوکراسی درآورد، با مکر و خدعه پنهان دارد و عوام فریبانه خود را نخستین کس در میان برابران^۱ بنامد و با این سخن بدون محتوی قصد داشت مزایای سلطنتی و استبدادی خویش را تنها در یک نکته که از او مقدم بر دیگران نام می‌برند (و حال آنکه او در حقوق با دیگران مساوی است) جلوه‌گر سازد. ولی مطلب به قدری آشکار بود که نمی‌شد آن را در سایه‌ی کلمات پنهان ساخت. لذا اوگوست ناگزیر از اقتدار و «اوتوریتته»^۲ خود سخن می‌راند ولی این همان «اوتوریتته» ای است که سرانجام به مقام «فرزند خدا» و «خدا» رسید.

اوگوست ادعا می‌کرد که قدرتی که برایش حاصل شده است تنها ثمره‌ی آن است که وی مردی است پارسا و آراسته به فضیلت‌های اخلاقی و در کار جنگ سلحشور. به همین جهت در پای

1 - Primus inter pares

2 - auctoritas

تصاوی و مجسمه‌هایش می‌نوشتند: «ممتاز به پارسایی و شمشیر» یا «پارسایی و سلاح»^۱ اما در واقع او مردی دغل و فاقد وجدان بود.

کاملاً حق با نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی ولتر است که او را «انسانی بی‌قلب و بی‌شرف» «جانوری چالاک و خوش اقبال» می‌خواند.

اکتاویان اوگوست راه درازی را در مبارزه‌ی با اشراف جمهوری خواه و در رأس آنها بروتوس و کاسوس پیمود، حریفان و رقیبان خود از قبیل سکنوس پمپه، آنتونیوس و کلئوپاترا را خرد کرد. از جنبش بردگان که به سرکردگی اسپارتاکوس حکومت اشراف را به خطر انداخته و به دست کراسوس و پمپه به خشونت‌ی داستانی سرکوب شده بود ماهرانه سود برد. این جنبش بین پاتریسین‌ها و شوالیه‌های دست‌نشانده‌ی آنها زمینه‌ی وحدت بیشتری را علیه بردگان فراهم کرد و اوکتاویان اوگوست با سیمای «ارباب مهربان» نسبت به بردگان و با ترساندن اشراف و شوالیه‌ها از تجدید این واقعه توانست تثبیت طولانی به‌سود خود و جانشینان خویش پدید آورد.

بدین سان او سنا و پلب یعنی سواد مردم را ماهرانه به‌دنبال خود کشید و کاری را که سزار، کراسوس و پمپه نتوانستند بکنند و جمهوری اشرافی برده‌داری را برای همیشه نابود سازند، او با زیرکی ویژه‌ی خود انجام داد.

مسالهی پارت مهمترین مسالهی سیاست خارجی و نظامی در برابر اوگوست بود. شکست کراسوس و آنتونیوس نشان داد که پارت حریف نیرومندی است و داشتن احساسات کودکانهی انتقامجویی یا شورهای جنون‌آمیز کشورگشایی به شیوهی اسکندر کار اکتاوین اوگوست نبود. آرزوی او این بود که در اینجا نیز تعادلی و تثبیتی به وجود آورد. به علاوه چون به نقش شگفت‌انگیز سیاست‌های خدعه‌آمیز و برتری آن در موارد مختلف در اعمال زور آشکار، نیک پی برده بود، در صدد این بود که مساله را نیز با تدبیر حل کند.

بارها شاعران و از آن جمله ویرژیل او را به انتقام ستاندن از پارت ها تشویق کردند. ویرژیل که خود را جانشین هومر و هرپود می‌دانست و با عواطف «یونانی» می‌زیست و داغ آتش زدن معبد ارک به دست خشایارشا برای او داغی تازه بود، از هر باره اوگوست را به سلحشوری برمی‌انگیخت. در آن روزگار سلحشوری و قهرمانی، تنها فضیلت به‌ویژه برای مردان و بالاخص برای سرداران و فرمانروایان محسوب می‌شد. فضیلت دانستن تدبیرهای سیاسی و به‌کار بردن آنها که ماکیاول موازین آن را صریحاً مطرح کرد و دیرتر بورژوازی آن را به تخت نشاند، هنوز به‌عنوان خدعه‌گری و فرومایگی و ترسویی و امثال آن محکوم می‌شد. لذا برای اوگوست دشوار بود که سرهای پرشوری از نوع ویرژیل و پاترسین‌ها و شوالیه‌هایی را که تحت تاثیر حماسه ی «اَنه‌بید» بودند خاموش سازد.

اوگوست در سخن با این «هیجان‌ات مقدس» همراهی می‌کرد ولی در عمل احتیاط را از دست نمی‌داد. در واقع شعار اوگوست در همه‌ی کارها «آهسته شتافتن»^۱ بود.

آمدن ویسه به رم مطلب تازه‌ای را در موضوع پارت‌ها برای اوگوست مطرح ساخت. وقتی ویسه و ژولیا در حضور آگریپا نزد او آمدند، وی درحالی که به زیبایی شرقی ویسه خیره بود، به دقت به سخنان او گوش فرا داد.

ویسه گفت: «مردی که اینک به نام فرهاد چهارم بر پارت حکمروایی می‌کند مردی ابله و خونخوار است. سنای پارت که «مهستان» نام دارد و شورای کاهنان و مغان از او رنجیده‌اند. امید مردم آن بود که پادشاه پیر ارد که در معبد شیز معتکف شده بود به پایتخت بیاید و این جبار (تیران) را از قدرت دور کند. متأسفانه اخباری که به تازگی رسیده است حاکی است که ارد یا به مرگ طبیعی یا در اثر تأثیر سم در هگمتانه درگذشته است و فرهاد کاملاً بی‌رقیب شده است. تیرداد سورن برادر سورنا دشمن بزرگ روم و قاتل کراسوس اینک «بزرگ فرمدار» فرهاد است. یعنی صاحب آن مقام مهمی که در اینجا آگریپا آن را به شایستگی تمشیت می‌کند. اتحاد فرهاد و تیرداد سورن برای روم خطرناک است. فرهاد پس از آنکه از شر آنتونیوس رها شد، امری که پیروزی امپراتور بزرگ در آکسیوم آن را برای فرهاد سهل کرده بود، اینک در صدد است مرزهای غربی ساحل فرات را تغییر ده و لشکرکشی پاکر را تجدید نماید و یهودیه و سوریه را بازستاند. این است که نباید از خطر فرهاد

غافل بود. من کسان فراوانی را می‌شناسم و به امور دربار واقفم و اگر امپراتور رخصت فرماید و وسایل در اختیارم باشد می‌توانم کلیه‌ی مقدمات شکست فرهاد را فراهم سازم.»

اوگوست دانست که این بانوی شرقی نه‌تنها از زیبایی بلکه از خردمندی سیاسی و افسون کلام نیز بهره‌ور است. ویسه به یونانی سخن می‌گفت و اوگوست از مجموعه‌ی این مختصات که برای او تازگی داشت به‌شگفت آمده بود.

در عین حال دیدگان متجسس اوگوست دید که بین ویسه و آگریپا نوعی لطافت رفتار بیش از حد وجود دارد. خود اوگوست مردی شهوت‌ران نبود و هوس هم‌آغوشی با ویسه نکرد و به همین جهت ناراحتی او از کشف رابطه‌ی ماورای عادی بین ویسه و آگریپا از نوع حسادت نبود، بلکه از این نوع بود که آخر آگریپا خواستگار و نامزد ژولیا است و این نوعی بی‌وفایی است. با این حال پخته‌تر از آن بود که از این مقوله سخن بر زبان آورد.

وقتی آگریپا خواست در تأیید سخن ویسه مطلبی بیافزاید او را به خاموشی امر داد و به ویسه گفت: «اینک در نزد دخترم ژولیا بمانید و از لذت‌های رم که عروس شهرهای جهان است بهره‌مند شوید. گمان نمی‌کنم شما در آن سرزمین‌های عربیان و گرم چیزی از این نوع داشته باشید. درباره‌ی فرهاد باز با شما گفتگو خواهم کرد. اینک بروید!»

ویسه از این پاسخ دلزده شد و برایش نابیوسیده بود. او تصور می‌کرد که اوگوست حتماً دامنه‌ی اطلاعات و قدرت مکاری او را به یاری خواهد گرفت تا انتقام شکست کراسوس و آنتونیوس را

بستاند. او اوگوست را بسیار لاقید و ناکنجکاو یافت و به نظرش آمد که مردی مغرور و بی توجه است ولی صلاح خود را در سکوت دید. هنگامی که از نزد اوگوست خارج شدند ژولیا گفت: «پدرم را چگونه یافتید؟»

ویسه گفت: «من خود را در آستانه‌ی خدای خدایان می‌دیدم و به زحمت قدرت تکلم داشتم.»
ژولیا گفت: «آیا تدبیر پدر مرا پسندیدید؟»

ویسه زیرکانه پاسخ داد: «در اینجا این مثال لاتین را پاسخ به جایی می‌دانم.

«Quod licet jovi, non licet bovi»

«چیزی که برای خدای خدایان مجاز است، برای گاوان مجاز نیست.»

ویسه با این لحن سخن طنزآمیز همه چیز را فهماند و ژولیا نیز همه چیز را احساس کرد. ولی از بجاگویی ویسه طربناک گردید و به شادی خندید. به ویژه آنکه مابین ژولیا که زندگی هرز و آزاد را دوست داشت و پدرش (که به خاطر «auctoritas» معروف خود همیشه می‌طلبید که ژولیا مانند راهبه‌های معابد رفتار کند)، محبت ویژه‌ای وجود نداشت.

وقتی ویسه و ژولیا از نزد اوگوست خارج شدند، اوگوست رو به آگریپا کرد و گفت: «آمدن این بانو نزد ما بی‌موقع بود زیرا نامه‌ای از فرهاد رسیده است سرشار از روح دوستی و تواضع برادرانه. او در آنجا می‌نویسد که حاضر است همه‌ی درفش‌های رومی را که در جنگ‌های کراسوس و آنتونیوس

به دست پارت‌ها افتاده است بازپس دهد و فرات را مرز مشترک اعلام دارد. برای ما آرامش خاطر از بابت پارت دارای اهمیت ویژه‌ای است.»

آگریپا گفت: «ولی من تصور می‌کنم که آمدن این بانو سبب نرمش در رفتار فرهاد است. او می‌ترسد که ویسه ما را به جنگ با پارت برانگیزد و فرهاد برای این کار آماده نیست. اوضاع دربار او آشفته است و در کشور دشمنان سرسختی دارد.»

اوگوست خندید و گفت: «هرکس آن تعبیری را برمی‌گزیند که تمایل قلبی اوست. من تو را از پسندیدن این بانوی ایرانی سرزنش نمی‌کنم، زیرا قلب من که دیگر جوان نیست و سیاست آن را سرد کرده است نیز در حضور او احساس غریبی داشت. ولی اگر بخواهی که برای ژولیا بهانه‌ی تازه‌ای نتراشی، باید در این امر خوددار باشی.»

آگریپا از توجه اوگوست به شگفت شد و گفت: «به خداوند و امپراتور و برادر خود قول می‌دهد که هرگونه عشق یا شهوتی را همین دم در درون سینه کشته‌ام.»

اوگوست می‌دانست که آگریپا نسبت به وی وفادار است و سوگند دروغ یاد نمی‌کند. همین خصیصه آگریپا را در نزد اوگوست سخت محبوب ساخته بود. لذا با شکوه دست بر شانه‌ی او نهاد و گفت: «باور دارم. ما به کار بزرگی دست زده‌ایم. دشمنان مهیبی را از میان برداشته‌ایم. همه در کمینند که در جایی خطایی بکنیم تا بانگ بردارند و هیاهو برپا کنند. من از آن سبب مایلم که ژولیا به عقد تو درآید که مضبوط شود. مارسلوس از عهده‌ی این کار بر نمی‌آید و اگر تو نیز برنیایی ژولیا را به

تبعیدگاه خواهیم فرستاد. یا حکومت قوی یا لاقیدی و خوشگذرانی. این دو چیز را دشوار می‌توان با هم پیوست.»

آگریپا با سکوت قبول و تحسین گوش می‌داد.

او گوشت گفت: «باری، حتی اگر این فرض تو درست باشد که فرهاد به سبب آمدن ویسه به رم برای خنثی گذاردن تدابیر او این پیام‌های گرم و نرم را فرستاده است، اکنون دیگر ویسه برای ما وسیله‌ی سودمندی نیست. در امر حکومت و سیاست احساس نمی‌تواند موجود باشد. در عین حال باید بر حذر بود. اگر فرهاد پیمان‌شکنی کند، ویسه به کار خواهد آمد. لذا ویسه را باید دور کرد ولی نرنجاند. فرهاد به وسیله‌ی رسول خود پیام داد که من نباید پناهگاه دشمنان او شوم. این اشاره‌ای است علنی به ویسه. لذا با تدابیر تمام با ژولیا سخن بگو و او را راضی کن که ویسه را به یکی از ویلاهای خود دور از رم بفرستد. برای آنکه فرهاد در این امر تهدید نکند ویسه را به نزد قاضی ویژه‌ی کار خارجیان^۱ بفرست. بگذار این پره‌تور فرمانی^۲ صادر کند دایر به تبعید ویسه. ما باید این فرمان را برای تأمین اطمینان فرهاد نزد او بفرستیم. باید در ویلای تبعیدگاه وسایل زندگی و عشرت ویسه را فراهم آورد. از میان شاعران کسی عاشق‌پیشه‌تر و خوش‌منظرتر از هراس نیست. بگذار هراس به این ویلا رفت و آمد کند و آتش دایم سوز عشق هرز خود را با این بانوی ایرانی که در اخلاقیات کمتر از او نیست، فرو نشانند.»

1 - Praetor Pevogrinus

2 - Sdict

آگریپا تبسمی مبهم و پرمعنی کرد و گفت: «فرمان امپراتور برای من مقدس است.» سپس با درودِ رومی اوگوست را ترک کرد.

اقدامات مدبرانه‌ی اوگوست تأثیر خود را داشت. مذاکره‌ی بین روم و پارت به نتیجه رسید و تیرداد سورن از جانب فرهاد مأمور رساندن پرچم‌ها شد. مراسم تحویل پرچم‌ها با چنان شکوهی انجام گرفت که در روم سابقه نداشت. اوگوست دستور داد «طاق نصرت» ویژه‌ای به افتخار این مراسم بسازند. سکه‌ی مخصوص ضرب کنند و روز تحویل پرچم را روز جشن سالانه در روم اعلام دارند. بعدها که به دستور اوگوست مجسمه‌ی معروف او را که به مجسمه‌ی «پریما- پورتا» معروف است و ما از آن یاد کردیم ساختند، بر روی سینه‌پوش او نقش‌های برجسته‌ای انداختند که یکی از آنها مراسم تحویل پرچم رومی را از سزی‌وزیر پارتی به رومیان مجسم می‌کند. این توفیق اوگوست از آن جهت او را شادمان می‌کرد که به نظر او لکه‌ی ننگ شکست‌ها را بی‌خونریزی با این عمل سیاسی در افکار عمومی ساده و زودباور ایام خود می‌شست. پنداری تنها، بودن پرچم‌های لژیون‌های رومی در نزد دشمن علامت سرشگستگی ناشی از مغلوب شدن است و اگر این پرچم‌ها بازگردد، آن شکست‌ها و آن وقایع که در حقیقت رخ داده است دیگر نیست، اگر به حيله‌گری و عوام‌فریبی اوگوست توجه کنیم باید بگوییم که او در این شیوه‌زنی آگاه و متعمد بود و الا برای تحویل پرچم‌ها آن همه تشریفات بی‌سابقه نمی‌چید و حتی آن را نگاره‌ی خفتان جنگی مجسمه‌ی «پریما- پورتا» نمی‌ساخت.

تیرداد سورن و جماعتی که با او آمده بودند در همه جا با تجلیل پذیرفته شدند. ریش‌ها و گیس‌های بلند، جامه‌های ابریشمین براق که تا قوزک پا می‌رسید، گردن‌آویزها و دست‌بندهای طلایی، اسب‌های رهوار و مزین، هودج‌ها و غلام‌بچه‌گان و یساولان آراسته، همراه با هدیه‌های فراوان از جواهر و عطریات و دهنیات و فرش‌های ابریشمین و پاچه‌های زربفت و ظروف زر و سیم که تیرداد سورن همراه آورده بود، همه مورد تعجب و مایه‌ی اعجاب و تحسین گردید.

موافق قرارداد ایران و روم، تثبیتی در مرزها و در روابط ایجاد گردید. ولی اوگوست هرگز قصد نداشت در همین حدود باقی بماند به‌ویژه آنکه حادثه‌ای او را به پیشروی در نقشه‌های خویش تحریک کرد.

حادثه چنین بود:

در یکی از مهمانی‌های پرشکوه که آگریپا به افتخار تیرداد سورن تشکیل داد، تیرداد سورن از مهماندار خود خواست که به باغ بروند تا در آنجا مطلبی را محرمانه در میان گذارد. به باغ رفتند و در آنجا روی نیمکت مرمرین در میان باغچه‌های پر گل نشستند. کاخ غرق نور و پر از هیاهو و عربده‌ی مهمانان رومی و ایرانی بود ولی اینجا بین سرونازهای متشنج و فواره‌های پچپچه‌گر و مجسمه‌های «آموهای تیرانداز» سکوت، حکمروایی داشت. هلال سیمسن در آسمان بی‌لک شناور بود و مجلس آن دو حریف نیرومند را با پرتوی رمزآمیز و لطیف خود روشن می‌ساخت.

تیرداد سورن به یونانی آزاد و روان صحبت می‌کرد. آگریپا نیز این زبان را مانند زبان مادری می‌دانست. لذا در میان آنها کوچکترین مشکلی از جهت تفهیم و تفاهم نبود.

تیرداد سورن گفت: « من می‌دانم که شما وزیری خردمند هستید و نمی‌توان تصور کرد که امپراتوری مانند اوگوست انتخابی جز این داشته باشد. من این مطلب را نه به پیروی از سبک آسیایی (آزیانیسم) که به عقیده‌ی شما تکلف و تملق‌های دور و دراز را در کلام مجاز می‌دارد، بلکه به صرافت طبع می‌گویم. من می‌خواهم شما به من باور کنید و تصور نکنید در اینجا خدعه‌گری یا دامی در میان است. من آماده‌ام که شما برای آنکه صداقت من اثبات شود هر آزمایشی که می‌خواهید بکنید.»

آگریپا متحیر بود که داستان چیست. از سخنان تیرداد تشکر کرد و گفت: « وزیری به این عظمت بالاتر از هر آزمایشی است. من بدون چون و چرا سخنان شما را می‌پذیرم.»

تیرداد سورن گفت: « من برادر بزرگ سورنا، بزرگ فرماندار ایران، معتمد فرهاد هستم و از جهت ثروت و قدرت پس از شاهنشاه قرار دارم و نیازی مرا به فرومایگی وادار نمی‌کند و لذا آنچه می‌گویم به سبب عشقی است که به عدالت دارم. شاهنشاه ما منفور است و اگر اوگوست بخواهد ما در خدمت حاضریم که او را از صحنه برانیم. او مردی خون‌آشام و دیوانه‌ای است مغرور و مظنون که زندگی را بر همه دشوار ساخته است و کسی از او ایمن نیست. من در خدمت خود پیوسته بر جان

خود و کسان خود می لرزم. اگر او گوشت یاری رساند ، خلقی را خرسند می کند. باید اشکانیان را برانداخت و حکومت را به سورن ها سپرد که از جهت مدنیّت یونانی مآب به عقل و تدبیر موصوفند.»

آگریپا دید که ناگاه مطلب مهمی روشن شده است. معتمد و محرم فرهاد ، کسی که مقامی نظیر مقام خود او در شاهنشاهی پارت ها شاغل است خصم سوگندخورده‌ی شاهنشاه است. آیا او دروغ می گوید؟ دروغ می گوید برای چه؟ پیداست که دروغ نمی گوید و می خواهد سلطنت را از خاندان اشک ها به خاندان سورن ها منتقل کند. در اینجا چه دروغ و حيله‌ای می تواند باشد. مطلب روشن است. پرسید: «به چه وسیله او گوشت می تواند کمک کند؟»

تیرداد با شتاب گفت: « به وسیله‌ی جنگ . باید هم از مرزهای شمالی مانند آنتونیوس و هم از مرزهای غربی مانند باسوس حمله‌ور شد. اگر شکست آنتونیوس به دست شما در آکسیوم نبود ، آنتونیوس انتقام کراسوس را می ستاند اما طالع با فرهاد یاری کرد. من می دانم در روم بسیار شایق این جنگند و قدرت امپراتور اکنون بیش از همیشه و بیش از دوران ژول سزار است. من از دورن ، همه‌ی وسایل را برای شکست آماده می کنم. ما می توانیم در مساله‌ی ارمنستان با هم توافق کنیم. می توانیم دجله را مرز مشترک سازیم. تنها شرط من این است که به کمک شما ، اشکانیان را براندازیم.»

آگریپا گفت: « پس به وسیله‌ی جنگ؟»

تیرداد گفت: « آری به وسیله‌ی جنگ.»

آگریپا گفت: « سخنان شما صادقانه است؛ پیشنهاد شما عالی است؛ من مطلب را با اوگوست درمیان خواهم گذاشت اگر وی پسندید آنگاه با شما سخن خواهم گفت.»

تیرداد سورن برخاست و گفت: « اگر شما سخن مرا پسندیدید، از آن در نزد اوگوست دفاع کنید.»
آگریپا گفت: «اطاعت می کنم و وعده می دهم.»

اوگوست با سکوت و تعمق سخنان آگریپا را درباره‌ی بیانات تیرداد سورن شنید و مانند او معتقد شد که این سخنان تزویرآمیز نیست و سورن می‌خواهد از دشمنی ایران و روم به سود خاندان خود سود جوید. اوگوست گفت: «به هر جهت او برادر سورنا است و کین‌توزی رسم کهن دودمان‌های ایرانی است. ولی ما ، در وضع دشواری هستیم. من شیوه‌ی خود را ترجیح می‌دهم. می‌توان به هدف‌هایی که مایلیم از طریقی غیر از جنگ برسیم. جنگ؟ نه ، نه. روم به اندازه‌ی کافی در دهه‌های اخیر جنگیده است و از آن به ستوه آمده. جنگ پرستی ژول سزار، پمپه ، کراسوس ، آنتونیوس او را خسته کرده. جنگ داخلی برعلیه بردگان و پیروان اسپارتاکوس ، مردم را از عواقب وحشتناک جنگ هراسان ساخته است . . . نه! نه! من به جنگ دست نمی‌زنم. درست است که فرهاد منفور است ولی او بر اراضی پهناوری دست دارد و به آسانی می‌تواند نیروهای بزرگی را بسیج کند. شاه را در ایران مانند خدایی می‌دانند و این منفوریت که در محافل محدودی است ربطی به رعایای شاه ندارند. به‌علاوه فرهاد اگرچه خشن و خونخوار است ولی مردی تهی از تدبیر و شجاعت نیست. دوبار لژیون‌های رومی شکست خوردند ، آزمایش سوم خطاست. پیروزی و نتیله‌یوس باسوس علیه پاکر،

چنان که اکنون می‌دانیم نتیجه‌ی توطئه بوده است نه نتیجه‌ی شکست واقعی سپاه ایران... نه!
نه! جنگ ابداً.»

آگریپا می‌دید که استدلال‌ات او گوست سراپا درست است. لذا گفت: «سرور و دوست من، من به سخنان تو قانع هستم. جنگ علیه پارت‌ها می‌تواند به فلاکتی علیه خود ما بدل شود. لذا باید تدبیر دیگری کرد.»

او گوست گفت: «ما باید دربار اشکانی را از درون تصرف کنیم. البته تو موزا را می‌شناسی؟»
موزا یک «هتایرا»ی زیبا بود که هم در زیبایی، هم در هنرهای مانند رقص، آواز، سخن‌وری و خواندن اشعار یونانی و لاتینی و هم در تدبیر و مکر کم‌نظیر بود به حدی که او گوست عیش پارسایانه‌ی خود را در ویلای او می‌گذراند و بیش از آنکه از جسمش بهره‌مند شود از روحش لذت می‌برد. وی از یک خاندان اشرافی رومی-یونانی بود و اکنون زن جوان و شادابی بود بیست و پنج شش ساله، و او گوست او را به رازداری، به طاق، به دل‌سختی و به جاه‌طلبی شناخته بود. موزا به او گوست و روم وفادار بود و می‌توانست مانند افزاری مطمئن به کار رود.

روشن است که آگریپا موزا را می‌شناخت لذا تنها گفت: «کیست که نشناسد. همه می‌دانند که

او گوست به او مهر برادرانه دارد و همه‌ی زنان روم به مقام و فضیلت‌های او غبطه می‌برند.»

او گوست گفت: «من موزا را به‌عنوان هدیه‌ی ویژه‌ی خود برای فرهاد می‌فرستم. خدمتی که تیرداد سورن می‌تواند بکند آن است که ازدواج فرهاد و موزا را تأمین کند. موزا در کاخ ایران نماینده‌ی

مطمئن ما خواهد بود و ما از دورن این کاخ را در دست خواهیم داشت و در موقع مناسب ضربت را به آن وارد خواهیم ساخت.»

این سیاست کمابیش کلاسیک بود و در آن هنگام تداول داشت. درک نیت اوگوست دشوار نبود. آگریپا با سکوت تصدیق آمیزی گوش می داد. اوگوست افزود: «ولی باید کاری کرد که تیرداد سورن نسبت به ما متعهد بماند. برای این کار او باید اولاً نزد من بار یابد و خیانت خود را به ولی نعمتش نزد من تکرار کند. سپس باید او را با ویسه ملاقات داد. ویسه زن برادر اوست و در توطئه علیه پاکر با او شریک بوده است. فرهاد گناه دیدار با ویسه را هرگز بر تیرداد نخواهد بخشید. لذا این امر به سرّ حیاتی تیرداد بدل خواهد شد و ما از این سرّ باخبریم. لذا می توانیم همیشه تیرداد را بترسانیم و تابع سازیم. به علاوه آنچه که مربوط به موزا است ، بگذار ویسه بر تیرداد فاش کند. اینک برو و ترتیب همه ی این امور را بده !»

آگریپا با نظم و دقت ویژه ی خود ، امور را ترتیب داد. نخست تیرداد سورن در نزد اوگوست بار یافت و خاضعانه پیشنهادهای خود را تکرار کرد. اوگوست با جملات مبهم به او وعده ی کمک داد و فقط گفت: « لازم نیست این کار حتماً به صورت جنگ درآید. اینک می توان تدابیر دیگری اندیشید.»

سپس موزا با ویسه دیدار کردند و موزا که از پیش از مأموریت خود با خبر شده بود کوشید که از ویسه اطلاعاتی فراوان درباره ی فرهاد و حرمش بستاند و نقشه ی جلب قلب فرهاد را با ویسه بکشد. ویسه فرهاد را نیک می شناخت. خودخواهی بی پایان و باور به همه چیز خود ، حتی به زیبایی

بی نظیر، حتی به خوش آهنگی آوای نامرغوب و تنبور زدن ناشیانه اش او را به آسانی در دام چاپلوس می افکند. در شهوات بی تاب بود و زنان زیبا در او تأثیری مغناطیسی داشتند. موضوع مساعدی برای تأثیر زنان زیبا و مزور بود.

پس از آنکه ویسه از نقشه‌ی کار مطلع شد احساس کرد که به سختی تحت نظر قرار گرفته است. جاسوسان اوگوست و پاسداران مسلح ویلای او را احاطه کرده‌اند. زیرا اوگوست نمی‌خواست این بانوی هوس‌ناک بگریزد و نقشه‌های دور و دراز او را بر فرهاد روشن کند. اوگوست می‌ترسید که ویسه، این معشوقه‌ی سابق فرهاد، به موزا حسد ورزد و از در خیانت دوّم درآید لذا احتیاط را از دست نداد. این احتیاط به جایی رسید که ویسه را پس از دیدار با تیرداد سورن به نقطه‌ی دوردستی منتقل کرد. اوگوست نزد خود می‌گفت: «تمام نقطه ضعف سیاست او اینجا است. اگر ویسه بگریزد و فرهاد مطلع شود همه چیز بر باد است و سیاست دولتی او مختل می‌گردد و خطر جنگ بین روم و پارت تجدید می‌شود.»

تیرداد سورن و ویسه با هم دیداری شگفت‌انگیز داشتند. ویسه وقتی اول بار شنید که باید با تیرداد دیدار کند به شدت لرزید و رنگش به سفیدی گرایید و نفسش بند آمد. به ژولیا که این پیشنهاد را کرده بود گفت: «ای بانوی مهربان من نخواهم توانست کشنده‌ی پلید رداسپ را به چشم ببینم.» ولی ژولیا علاوه بر توضیحات فراوان، گفت که این فرمان اوگوست است و از این فرمان تخطی ممکن نیست.

ولی دیدار به آن اندازه وحشتناک از آب درنیامد. تیرداد به محض دیدن ویسه خود را مانند کودکی به پای او افکند و گریست. به نحوی که ویسه به ناگاه منقلب شد. ولی خودداری کرد و گفت: «با آن ننگی که دامنگیر تو شده است، چگونه جرأت کردی که با من روبرو شوی.» تیرداد در حالی که سرشک خود را با دستارچه‌ای که از آستین فراخ و زردوزی بیرون می‌کشید سترد و گفت: «ای ویسه، اینک وقت نکوهش نیست. همه در آتش بلایی عظیم می‌سوزیم. من اکنون که به ایران می‌روم درواقع به کشتن‌گاه باز می‌گردم. هیچ کس در آنجا بر جان خود ایمن نیست. کارآگاهان شاه با چشم‌ها و گوش‌های او همه جا را پر کرده‌اند و دژخیم روزی نیست که بی‌کار باشد. تو از صحنه گریخته‌ای ولی من گرفتارم. اینک باید کار را چاره کرد.»

پس از آن که هر دو از نخستین هیجان‌ات آرام گرفتند ویسه گفت: «که امپراتور دختری زیبا و دانا به نام موزا به همراه شما به ایران می‌فرستد. هنر شما در آن خواهد بود که موزا همسر فرهاد و بانوی بانوان شبستان ایران شود. سپس او می‌داند چه کند. هرگاه کمک خواست باید به او یاری رساند و من شما را هم‌اکنون با موزا آشنا می‌کنم.»

از شگفتی‌های روزگار آن است که مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی این دختر، موزا که سپس ملکه‌ی ایران شد هم‌اکنون در دست است. این تندیس مرمرین دوهزار سال را پشت سر گذاشته و از زیر خاک سیاه شهر کهن سال شوش با تلالو بیرون آمده است. استاد یونانی آنتیوخوس که این سر را تراشیده توانسته است مختصات ویژه‌ی موزا را در چهره‌ی غمگین و متکبر او رسم کند. بینی کشیده و لبان

باریک و دهان کوچک در مجموع به چهره‌ی او چهره‌ی زنان خدعه‌گر و بی‌رحم را مبخشد. موهای موج و پرپشتی را به پس گوش شانه کرده و بر آن تاج طلایی چهارده کنگره‌ای فشرده شده است. جوان و زیباست. کسی نمی‌داند این مجسمه متعلق به چه سالی است زیرا تاریخ آن را از روی شیوه‌ی رسم‌الخط یونانی به‌طور تقریب و با نوسان یک قرن معین کرده‌اند. به‌هرجهت، مربوط به بیست سده‌ی پیش است و حتماً زمانی تراشیده شده است که موزا شهبانوی ایران بوده است. روی سکه‌های اشکانی نیز تصویر دوران سالمندی موزا دیده می‌شود. این یک تصویر نیم‌رخ و نسبتاً دقیق است. کاملاً می‌توان شباهت مجسمه‌ی مرمرین آنتیوخوس را با این تصویر تشخیص داد. حالت بینی و لبان موزا در این نیم‌رخ برجسته‌تر است. بینی کمی بزرگ و همسطح پیشانی به‌نظر می‌رسد که شاید ضرورت حکاکی بر روی فلز است. در این حالت چهره متفرعن و از خود راضی است. در روی دیگر سکه‌ای که این چهره‌ی موزا بر آن نگار شده، تصویر فرهادک یا فرهاد پنجم فرزند اوست.

از میان قهرمانان این داستان ما از روی سکه‌ها تصویر ارد و فرهاد چهارم را نیز می‌توانیم بیابیم. این تصویرها نیز روشن و دارای مختصات ماهرانه‌ی چهره‌پردازی است. از مجموعه‌ی این سکه‌های زنگ‌زده، مجسمه‌های استخوانی و گل پخته، آهکی و مرمری، نقش‌های برجسته‌ی «تنگ سروک» و «شوش» و «بیستون» و یافته‌های باستان‌شناسی همدان، نپاوند و غیره می‌توان به دنیای ناشناس و گم‌شده‌ی پارتی راه یافت و چهره‌ها، آرایش مو، کلاه‌ها و نوارهای موبند

(عصابه)، جبه‌های مرصع، یاره‌ها و کمربندها، آزارهای گشاد، کفش‌ها، لباس‌های زنان، تخت‌ها و تاج‌ها، زین و لگام اسبان، جام‌ها و ظروف را باز شناخت و در کنار آنها لباس‌های آزادتر و جلف‌تر یونانی را مثلاً در بدنه‌ی بدون سر یک زن یونانی که یک پستان خود را از جامه‌ی حریر بی‌آستین بیرون افکنده، مشاهده کرد.

موزا به‌خواهش ویسه نزد تیرداد سورن آمد. دیدگان کارآزموده‌ی تیرداد بانویی دید که از جهت زیبایی چهره و اندام می‌توانست فرهاد شکن باشد. موزا، یونانی را مانند زبان مادری می‌دانست و شاید زبان مادریش بود زیرا سیمایی مانند سیمای خدایان یونانی داشت. خنده‌ی پرطراوت، نگاه درخشان، حرکات سنجیده‌ی دست، آوای مخملین و دلربا، سخنان به‌جا و طنزآمیز و سخت اشراف‌منشانه، همه و همه، موزا را به یک طرفه بدل می‌ساخت.

تیرداد سورن با تبسم اعجاب در او نگریست سپس سر را به کرنش خم ساخت و گفت: «من اکنون در برابر شهبانوی ایران سر خم می‌کنم زیرا بی‌مدد من، جاذبه‌ی آن چهره و پیکر، کار خود را خواهد کرد.»

موزا و ویسه به این چاپلوسی لبخند زدند.

موزا گفت: «ولی من به‌عنوان ندیمه‌ی بخشنده‌ی اوگوست به فرهاد، به ایران می‌آیم. نمی‌دانم در حرم شاه چه بر سرم خواهد آمد. مسلماً به یاوری بزرگ فرمدار با اقتدار شاهنشاه ایران نیازمندم.» و سپس افزود: «در میان ما بیش از آن سرگذشته است که بتوانیم به یکدیگر وفادار نباشیم. این

تنها وثیقه‌ی آن است که سرهای ما بر روی شانه‌های ما باقی بماند. معمولاً در سیاست به عواطف اعتماد نمی‌کنند ، همیشه باید ضامن‌هایی ایجاد کرد که انسان ، این جانور خطرناک را مهار کند.»

برداشت موزا ، تیرداد سورن را متوجه کرد که با وجود نوجوانی در کار خویش پخته و آزموده است. در عین حال مطلب مهیبی بر او فاش شد که در باره‌ی آن خود او نیندیشیده بود. آری درواقع او دیگر در چنگ موزا بود. کمترین لب باز کردن بزرگ‌فرمدار را بر باد می‌داد. تمام هستی او بسته به آن بود که با موزا کنار آید و یا او را از میان بردارد. و اما از میان برداشتن موزا ممکن نبود ، زیرا او ارمان اوگوست بود و این حادثه می‌توانست برای همه بسی شوم تمام شود. لذا یک راه باقی می‌ماند و آن اینکه اتحاد بی‌تزلزلی را با موزا برقرار سازد. این افکار به سرعت از ضمیر بزرگ فرمدار گذشت و سپس نیم‌کرنشی کرد و گفت: « بانوی من ، به وفاداری و رازداری من مطمئن باشید.» سپس با تیسمی ابلیسی افزود: « حداقل به خاطر ضامن‌هایی که به وجود آمده است.»

موزا با طراوتی که بر روح بغرنج و حادثه‌جوی او پرده می‌کشید خندید. ویسه ، در کنار آن خنده‌ی محزونی کرد زیرا همه‌ی این جریانات در جهتی سیر نمی‌کرد که برایش مطبوع و تسلابخش باشد. ویلای محاصره شده و دوردست هم ، با آنکه در آن شرایط زندگی عالی پاتریسین‌های روم فراهم بود، روان جاه‌طلب او را آرام نمی‌ساخت.

وقتی مهمانان او پس از وداعی پراحساس رفتند ، ویسه میل کرد در گرمابه یا « ترم » ویلای اشرافی خود استراحت کند و خود را از اندیشه و تیماری که در جانش رخنه کرده بود برهاند.

ساختمان ترم‌های عمومی و خانگی در رم از گرمابه‌های شرقی اقتباس شده بود ولی سلیقه‌ی متمدن یونانی- رومی به آن جلالی دیگر داده بود. تمام ویلا از آن جمله ، بخش گرمابه به وسیله‌ی کوره‌های زیرزمینی^۱ که از آنجا بخار داغ به وسیله‌ی محوطه‌های تهی زیر کف زمین موسوم به هیپوکوست^۲ و لوله‌های درون دیوار موسوم به توبولی^۳ می‌گذشت حرارتی مطبوع می‌یافت. طبیعی است که حرارت در بخش گرمابه زیادتر بود. لذا در ایام زمستان ویلاها و کاخ‌های رومی نیازی به آتش نداشتند. گرمابه خود از چندین بخش مرکب بود. در بخش‌های «بخارتر»^۴ و «بخار خشک»^۵ شخص به اندازه‌ی کافی عرق می‌کرد و چرک و ریم از بدن کاملاً جدا می‌شد. سپس می‌شد به سردخانه‌ی نظیر «چاله حوض» که در آن استخری آب سرد بود و «Frigidarium» نام داشت منتقل شد. گرمابه به تالار ورزش ، قرائت خانه و غیره نیز مجهز بود. انواع عطریات و دهنیات و وسایل شستن و تطهیر در ترم‌ها وجود داشت و مشاطگان چالاک از میان کنیزان زرخرید ، شخص را مشت‌مال می‌دادند و می‌شستند و معطر و مطهر می‌ساختند.

ویسه مانند فرشته‌ای عریان در این تالارها که پنجره‌های شیشه‌ای رنگینی داشت و کف و دیوار آن از مرمرهای سفید دارای رگه‌های سرخ و سبز بود ، در میان جاریه‌هایی که او را پرستاری می‌کردند

1 - Praefurnium
2 - Hypocaust
3 - Tubuli
4 - caldarium
5 - tepidarium

جولان داد و سلیقه‌ی رومی را در استراحت ستود. وقتی از ترم خارج شد در جامه‌ی بلند حریر بر تخت خواب درازی که از چوب آبنوس بود لمید و شربت خنکی را که ساقی او گسارده بود نوشید و در اندیشه‌های دور و دراز خود به خوابی عمیق فرو رفت.

موزا

پس از مرگ ارد، چنان که پیش از این یاد کردیم فرهاد به پادشاه مسلم و بلارقیب ایران بدل گردید. شکست آنتونیوس ، مذاکرات صلح با اوگوست که تیرداد سورن آن را رهبری کرد ، این اقتدار را باز هم استوارتر ساخت. سورن از رم با پیروزی بازگشت. تثبیتی که در اثر مذاکرات رم بین ایران و روم پدید شد ، دهها سال طول کشید. در خاور زمین کوشانیها نیز آرام بودند و جز گوردز که در اورامان با جنگ و گریزهای خود بخشی از سپاهیان ساتراپها و ویسبدان محلی را مشغول می داشت ، دیگر حادثه‌ی مهمی در سراسر کشور نبود. مگر حوادث کوتاه‌مدت که در انتظامات سیاسی سست آن ایام احتراز پذیر نبود.

ارمغان اوگوست برای «برادرش» فرهاد بسیار بود و از آن جمله ارمغانی شگرف: موزا.



موزا از همان ساعات نخست ، فرهاد را که هیجانانی تیز و خردی تأثیرپذیر داشت شعله‌ور ساخت. برخلاف اوگوست که می توانست در قبال اشخاص و حوادث نو، پیچش و چرخش روزگار، ادامه‌ی حالات روحی و خونسردی قضاوت را حفظ کند، فرهاد به شیوه‌ی پادشاهان شرقی ، در مقابل حوادث نوین به شور می آمد و «دور می گرفت» و گزافه را

موزا شهبانوی ایران

دوست داشت و سخت داغ می شد باز برای اینکه به زودی شور خود را از دست بدهد و سخت سرد شود.

تیرداد سورن از همان آغاز کوشید زمینه را برای اعتلای موزا فراهم آورد. گفت که وی انیسه‌ی شخص اوگوست بود ولی دوشیزه‌ای است عفیفه که در شهر رم مانند «دیانا» به عفت و عصمت موصوف است و افزود: «اوگوست می خواهد با پیوند خون ایرانی و رومی ، صلح را در بین دو خاندان جلیل ابدی سازد زیرا منجمان گفته اند که سلطنت در خاندان اوگوست و در خاندان اشکانی تا پایان جهان و ظهور هوشیدر و سوشیانس ادامه خواهد یافت.»

این یک اشاره‌ی مرموز و همراه با خرافه و مذهب دایر به ضرورت ازدواج آن دو بود. گرچه فرهاد دریافت ولی دم نزد.

موزا نیز خود را مغرور و بی اعتنا نشان داد ولی گفت که پیک صلح و آرامش است و سخن گوی دو فلج شاهانه با یکدیگر خواهد بود و سخت از این سفر خود به ایران ابراز خرسندی کرد. در واقع از همان آغاز موزا احساس غربت غریبی نمود. در آن ایام سفر کردن امری بود نادر و سفر دور امری بود قریب به محال و این که یک رومی به تیسفون بیاید حادثه‌ای آسان نبود. شرق از همان آغاز به نظر موزا دلگیر آمد. هوا سخت گرم ، منظره‌ها سخت خشک و بی صفا. دیوارهای گلین و بلند ، زنان پییده در گلیم ها ، معجزهای رنگارنگ و مردان ریش و گیس دار و دارای قباهای بلند و غزاکندهای کرباس کهنه ، فقیران کور و عاجز و آهنگ‌های غم‌زده و اشکبار . . . حتی کاخ حرم به نظرش چون

زندانی رسید. حرم یا «شبستان» از زنان بسیار پر بود. شه زنان عقدی (پادشازن) و صیغه (چاکر زن) و انیسه‌های یونانی (هتایراها) بسیار داشت. عمه‌ها و خاله‌ها و مادر بزرگ مادری شاه و فرزندان آنها در عمارت مستقلی بودند ولی با حرم رفت و آمد داشتند. خواجه‌سرایان هندی و ختنی حرم را اداره می‌کردند. حرم پر از جاسوس بود. یعنی تقریباً همه علیه همه جاسوسی می‌کردند. به‌قدری چهره‌های آب زیر گاه و حسود این زنان غازه‌آلود و وسمه کشیده و دارای جامه‌های ناراحت ولی پر زر و زیور و حرکات بی‌ادبانه و ناظریف آنها برای موزا نامأنوس بود که در لحظات اول فکر کرد نخواهد توانست در این کنام ماران و روباهان دوام آورد. هتایراها نزدیک‌ترین کسان به او بودند. زبانشان مشترک بود. موزا با حیرت دید که آنان چندان از حرم و کاخ ناخرسندی نداشتند. به نظرش آمد که این پرندگان بهشتی را رام کرده‌اند. هیجان درونی‌اش به اندازه‌ای بود که با تیرداد سورن در یک دیدار درمیان گذاشت. تیرداد وعده داد که از شاه خواهش کند او را به بنای هگزاستیل یونانی که برای پذیرایی مهمانان خارجی شاه بود منتقل کنند و حسابش را از حرم جدا سازند.

فرهاد این پیشنهاد سورن را با دقت و سوء ظن شنید و چنین پاسخ داد:

«موزا بانوی دلربا است و می‌دانم که روح لطیف او در شبستان من آزار خواهد دید، ولی او باید به آداب و رسوم کاخ من خو گیرد. هرگاه وقت آن رسید او را به بنای مهمانان منتقل می‌کنم. خود من او را تسلی خواهم داد.»

در واقع موزا پس از گفتگوی تب‌آلود با سورن نزد خود اندیشید: دستور او گوست را بد اجرا می‌کنم. نازپروردگی من ممکن است فرهاد را برماند و کار از ریشه خراب شود. باید صبور باشم. به همین جهت وقتی فرهاد نزد او آمد، از او خواست که در شبستان درنگ کند. وی با متانت گفت: «حق با ولینعمت است. من برای خدمت به شاه ایران آمده‌ام و باید خود را برای این خدمت آماده کنم. حرم بسیار دل‌انگیز است ولی هر غریبی را خو گرفتن اندکی دشوار است. آری من آنجا خواهم ماند که خداوند بفرماید. تنها آرزوی من اینست که با زبان و خط شما آشنا شوم اگر مهر کنید و معلمانی برای من معین فرمایید.»

فرهاد دستور داد که معلمانی به او خط آرامی و زبان پهلوی بیاموزند. موزا زبان را آسان ولی خط و هزوارش‌ها را دشوار یافت ولی سخت با جدیت زبان می‌آموخت و اصطلاحات ویژه‌ای را از بر کرد. دانست که بدون زبان دانستن، او پیوسته فرستاده‌ی بیگانه‌ای خواهد بود و پیرامونی انباشته از راز خواهد داشت. سیاست او در حرم آن بود که تابع مقررات آن شود. خواجه‌سرایان را مسحور ملاحظت و شرم و کرم خود سازد. زنان حسود را نرنجانند. زنان مقتدر را احترام گذارد. خود را مانند سایه‌ای محجوب ببرد که نه مایه‌ی خشم و نه مایه‌ی شک کسی گردد. راهی یافت که زبان آموزی خود را وسیله‌ی پیوند با بزرگان و کوچکان حرم قرار دهد. کاری کند که به ظهور او همه تبسمی بر لب و تابش تحسین و مهری در دیده داشته باشند. دریافت که این زنان شرقی با همه‌ی ناتویی بیشتر تأثیر پذیر و رام شدنی هستند تا زنان دیار او. شاه هر روز از گوشه‌ای تحسینی از او می‌شنید. از

عمه‌ها و خاله‌های پیر تا انسیه‌ها و سوگلی‌های جوان. همه می‌گفتند فرشته‌ای است دوست داشتنی و خردمند. وقتی که فرهاد نزد او می‌آمد خود را بی‌توقع نشان می‌داد و خواهش‌های او از نوع عادی‌ترین و بی‌خرج‌ترین بود. فرهاد به تدریج احساس می‌کرد که مقهور کسی می‌شود که خود را در این امر، به هیچ وجه شتابنده نشان نمی‌دهد. عشق موزا در سینه‌اش خزید و این خزیدنی بود قطعی و نهایی.

عشق فرهاد پنهان نماند زیرا او «شاهت شاه» بود و نیازی به پنهان‌سازی نداشت. زنان سوگلی و انسیه‌های یونانی نخستین کسانی بودند که آن را دریافتند. لذا دیو رشکی که موزا آن همه اصرار داشت آن را بیدار نکند، به ناگاه و علی‌رغم او بیدار و توطئه‌گری آغاز شد. شعله‌های حسد به قدری تیز بود که آنان که در آن می‌سوختند بی‌تابانه می‌تاختند.

رشکیان یکدیگر را بیافتند. این‌ها: هما و چیستا همسران سوگلی و هلنا، کالیسو و پورپور هتایراهای یونانی و انسیگان مورد علاقه‌ی فرهاد بودند. این پنج تن با یکدیگر روابط نزدیکی داشتند. پورپور که دخترکی فتانه و شیطان صفت بود انواع عیش‌های نهانی و ویژه‌ی آنان را فراهم می‌کرد. هم او بود که هفت جلد کتاب «میله‌زیاکا»^۱ را در مجامع سری برای آنها می‌خواند. این کتاب را اخیراً در یونان نوشته بودند و پر از داستان‌های شهوانی و دستورهای ویژه‌ای برای عیش‌ها و عشرت‌های نهانی بود. مؤلف یا مؤلفین کتاب نهایت هنرمندی در داستان‌نگاری را با حد اعلای

وقاحت در بی‌پرده گفتن مطالب آمیخته بودند. کتاب با تصاویر ماهرانه‌ای از مردان و زنان عربیان و حالات گوناگون آمیزش‌های جنسی همراه بود. پورپور با عیاری خاص خود آن را به‌دست آورده و پنهان می‌داشت و امکان نداد که جاسوسان خواجه‌سرایان و یا جاسوسان ویژه‌ی شاه از آن سردرآوردند. محتویات کتاب میله‌زیاکا نوعی محرمیت و صمیمیت در بین خوانندگان حرم‌نشینش پدید آورده بود و آنها خود در حرم دسته‌ای بودند. البته از این دسته‌بندی‌ها در حرم زیاد بود که هر یک گرد یک بانوی با نفوذ را گرفته بودند ولی این دسته‌بندی که به شاه نزدیک بود و بین اعضای آن حسادت و رقابتی نبود جای خاص داشت.

هما و چیستا دو دختر جوان از خاندان‌های اصیل کارن و اسپهبد بودند. چیستا اسپهبدان نوه‌ی اسپهبد باوند، ساتراپ با اقتدار مازندران بود که نیا در نیا در آن سرزمین حکمروایی داشتند. وی مظهر زیبایی و ادب خاص ایرانی بود و محبت شاه نسبت به او بیشتر برای آن بود که خاندان مغرور و سرکش اسپهبد را نگاه دارد. چیستا ساده و تأثیرپذیر و یک دنده بود و حسادتی تیز داشت که او را رنج می‌داد و به فعالیت‌های خطرناک و می‌داشت. پورپور به‌ویژه چیستا را برای بدگویی از موزا نزد شاه برگزید زیرا فکر کرد که شاه او را که ساده‌دل و بی‌غش می‌شناسد بیشتر مورد اعتماد و اعتقاد خود قرار خواهد داد.

ولی هما مانند خود پورپور تودار و نقشه‌کش و بی‌رحم بود. بنای کار مجمع پنج‌نفری آن شد که ابتدا به انحای وسایل بکوشند تا موزا را مورد غضب خدایان سازند و جادو کنند. اگر پیش نرفت سعی

کنند از او در نزد شاه بدگویی کنند. اگر این هم پیش نرفت، آنگاه او را مسموم سازند و به دیار دیگر بفرستند.

ولی آنها از یک نکته غافل بودند. کالیسو یکی از هتایراهای عضو این توطئه، جاسوس کهنه‌ی رومی بود که اینک بنا به دستور رسیده از جانب امپراتور خود را تماماً در اختیار موزا گذاشته بود. موزا به‌وسیله‌ی کالیسو از همان آغاز از سیر حوادث با خبر شد و او را گفت: «با تمام صمیمیت با آنها برو و فقط مرا مطلع کن.»

کالیسو روزی به موزا گفت: «مابین پورپور و هلنا دوستی عمیقی نیست و هلنا از این که پورپور سردمدار این توطئه است ناراضی است.» قرار شد کالیسو با تلقینات گاه‌گاهی خود هلنا را در سنگر ناخرسندی نگه دارد تا روزی از وی استفاده شود.

توطئه داستان دور و درازی را طی کرد که گاه طبق اراده و نقشه‌ی موزا انجام می‌گرفت. کالیسا موفق شد در اواسط عمل به هلنا تلقین کند که شاه را از توطئه با خبر سازد و گفت: «ای هلنای زیبا، تو خود می‌دانی که چه اندازه محبوبه‌ی فرهاد هستی اگر روزی او بداند که تو از این راز با خبر بودی و بر زبان نمی‌آوردی تو را از بام کاخ فرو انداختن خواهد فرمود. تو باید از هم‌اکنون زمینه‌ای بچینی که اگر کار توطئه فاش شد، تو و من در امان بمانیم.»

هلنا ساده‌دل بود و تلقین کالیسو را پذیرفت. هنگامی که کار به تدارک زهر کشید و قرار شد کالیسو زهر را به موزا بنوشاند ، هلنا که مدتی از شاه بار می‌خواست و نمی‌یافت ، بالاخره پیام فرستاد که سخنی دارد که به امنیت شاه مربوط است و وقتی نزد فرهاد رفت راز را برملا ساخت.

فرهاد پرسید: «کی به او زهر می‌دهند؟»

هلنا گفت: «امشب.»

فرهاد پرسید: «کی به او زهر می‌دهد؟»

هلنا گفت: «کالیسو، ولی خود کالیسو خواست که من این داستان را به سمع خدایگان برسانم.»

فرهاد گفت: «اگر چنین است او به موزا زهر نخواهد داد.»

هلنا گفت: «ما همه هم‌قسم شده‌ایم. کالیسو از هما می‌ترسد و از غداری پورپور در امان نیست.»

فرهاد گفت: «یعنی آنکه علی‌رغم اینکه کالیسو با این کار مخالف است به موزا زهر خواهد داد.»

هلنا گفت: «ممکن است.»

فرهاد به خشم عازم شبستان شد و یکسر به نزد موزا رفت. او را با آرایشی مانند خدایان المپ یافت. موزا ساعتی برای او بربط نواخت و غزلیات ساپفو را با آهنگی حزین خواند. فرهاد در تمام این مدت خاموش و در جوش بود که چنین الهه‌ای را نابود کردن می‌خواهند. وقتی موزا از نواختن آرمید ، فرهاد گفت: «آیا تو به کالیسو اطمینان داری؟» موزا یکه خورد و گفت: «او از سوگلیان شاه است و هر که را شاه پسندد من می‌پسندم.»

فرهاد گفت: «آیا می‌توانی حدس بزنی که او در توطئه‌ای شریک است و می‌خواهد به تو زهر بنوشاند!»

موزا بر خلاف انتظار فرهاد هیجانی نشان نداد.

فرهاد گفت: «آیا می‌شنوی چه می‌گویم؟»

موزا کیسه‌ای طلایی رنگ از جعبه‌ای عاجی که در برابرش بود بیرون آورد و گفت: «این است آن زهری که می‌خواستند به من بنوشانند.»

فرهاد با تعجب گفت: «داستان چیست؟»

موزا گفت: «کالیسو ساعتی پیش نزد من آمده زانو زد و گفت از مدت‌ها پیش من و دوست من هلنا در توطئه‌ای که هما و چیستا و پورپور علیه شما کرده‌اند شریکیم و چون به خاندان و خدایگان وفاداریم تاب نیاوردیم. وی گفت که او راز را بر من فاش می‌کند و چنین می‌پندارد که هلنا آن را بر شاه عرضه خواهد داشت.»

فرهاد بی‌آنکه در پیچ و خم این عبارات دقیق شود، از این شادی که کالیسو توطئه را بر موزا افشا کرده نفسی راحت کشید و گفت: «هلنا و کالیسو خدمتی به‌سزا کرده‌اند ولی آن پتیارگان را به سزا خواهیم رساند.»

این حادثه تأثیری معجزه‌آسا داشت. فرهاد هما و چیستا را گیس برید و به نزد خاندانشان فرستاد با نامه‌هایی پر از خشم و پرخاش و نوشت که اگر حرمت خاندان‌های کهن نبود آنها را به زیر پای پیل می‌افکند.

پورپور را به‌خواری تمام و در پیش همه‌ی اهل حرم سر بریدند، هلنا و کالیسو به دریافت بدره‌ای دینار مفتخر شدند. موزا به بنای هگزاستیل ویژه‌ی مهمانان منتقل شد و هلنا و کالیسو به خدمتگذاری خاص او گمارده شدند و فرهاد با مشورت تیرداد سورن تدابیری اندیشید که موزا از چشم بد و اندیشه‌ی بد در امان ماند.

این زندگی نوینی برای موزا بود. او خود را در محیطی بسی همانند محیط مانوس رومی یافت ولی از آنجا که کم‌کم به پارسی پهلوی و آداب مزدیسنی آشنا شده بود، مناسبات خود را با خاندان‌های ایرانی و شورای مغان بسط داد. شبکه‌ی جاسوسی او گسترده شد. روابط او با رم اگرچه به شکل نادر ولی مرتب دایر بود. کوشش بسیاری به کار برد تا طرد هما و چیستا باعث دشمنی سخت خاندان‌ها با نفوذ کارن و اسپهبد با او نشود. به آنها فهماند و به درستی هم فهماند که نجات جان این دو بانو ثمره‌ی میانجی‌گری اوست که از خشم و کین خود گذشت و به یاری آنها شتافت. البته در این زمینه موفقیت او نسبی بود. کارن و اسپهبد که از فرهاد می‌ترسیدند دم فرو بستند و خود را مدیون محبت موزا نشان دادند ولی کین نهان هرگز به نشد.

واکنش خشم فرهاد بر ضد پورپور بسیاری از دوستان و هواداران او را در حرم به توطئه‌گری علیه شخص فرهاد واداشت. در اینجا نیز کالیسو به کمک همدستان خود از همان آغاز وارد در توطئه بود و می‌دانست که می‌خواهند در شب عید نوروز که نزدیک بود، در لوزینه‌ی عطراگین شاه زهر بریزند. شاه لوزینه را بسیار دوست می‌داشت و به‌ویژه با دست پخت سودابه‌ی کوشانی که از شاهزادگان کوشان بود و بنا به مصلحت شاهنشاهی در حرم شاهی مقرر داشت. این زن زیبا نه، ولی کدبانو بود. شاه نسبت به او تملق گونه‌ای داشت زیرا از کوشانیان هراس داشت. لذا همیشه دست پختش را می‌ستود و خود را خواستار آن نشان می‌داد. توطئه‌گران بر آن شدند که بی‌اطلاع کدبانو، لوزینه‌ی دست پخت او را با زهری جانسوز بیامیزند زیرا می‌دانستند این آن چیزی است و فرهاد از آن حتماً و با شتاب و پیش از آنکه چشمک را به کار گیرد، خود خواهد چشید.

در مجلس جشن در حرم، فرهاد، موزا را در کنار خود نشاند ولی سودابه را مورد لطف و ستایش خود قرار داد و گفت چشم به راه لوزینه‌ی دست پخت اوست. توطئه‌گران لوزینه را در ظرف‌های طلا به دست شاه، سودابه و موزا دادند. هر سه ظرف مسموم بود. موزا که از همه‌چیز خبر داشت، وقتی فرهاد نخستین چمچه را به دهان نزدیک کرد، دستش را باز داشت:

«خدايگان من، در اين لوزينه زهر آميخته‌اند!» فرهاد ناگهان يکه خورد و دست نگه داشت. موزا با هراس دست سودابه را نیز که نزدیک بود لوزینه را به کام دهد نگه داشت و به پارسی پهلوی گفت:

«بانوی من نخوريد زهراگين است.»

توطئه‌گران ناگهان چنان رنگ‌پریده و لرزان شدند که رازشان برملا شد. فرهاد دستور داد که لوزینه‌ها را به «خونی» کشتنی در زندان دهند تا ببینند نتیجه چیست. خود از مجلس برنخاست تا دانست که آن تیره‌روز با خوردن لوزینه‌ها نعره‌زنان خون قی کرد و مرد.

خشم فرهاد را پایانی نبود. سودابه ، به شادی و خرسندی او در این توطئه دست نداشت زیرا اگر دست داشت فرهاد نمی‌دانست با او چه کند که طغیان کوشانیان را برنیانگیزد. توطئه‌گران را در جوالی کردند و از برج به زمین افکندند و چون فرهاد از موزا پرسید آیا او چگونه بر راز دست یافته ، موزا گفت:

«او گوست مرا همیشه به فراست می‌ستوده است. وقتی جام‌های لوزینه را به دست خدایگان ، سودابه و من می‌دادند من لرزش دست‌های خائن را حس کردم و احتیاط را گفتم از خوردن باز ایستیم. حدس من صایب بود و بدین سان خداوند که همه‌ی جان‌ها برخی وی باد ، از آفت رهید.»

این حادثه در فرهاد تأثیری ژرف داشت و بر آن شد که موزا را به بانوی بانوان حرم بدل کند.

فرهاد و فرهادک

از حوادثی که آن را با تسلسل وقایع تاریخی دنبال کردیم هژده سال گذشت. هژده سال در پویه‌ی کند آن زمان و تحولات بطئی آن ایام . محتوی چندانی از جهت تاریخی نداشت ولی برای بازیگران صحنه به هر جهت دوران درازی بود.

دیگر مدت‌ها بود بانوب بانوان شبستان فرهاد- موزا به نیروی درجه‌ اول در ایران بدل شده بود و این امر چند دلیل داشت. طی ده سال اخیر بیماری مرموزی که پزشکان یونانی ، هندی و ایرانی با سطح دانش آن روز طب از تشخیص آن عاجز بودند ، فرهاد اشکانی را رنج می‌داد و عاجز کرده بود. وی لاغر و رنگ پریده بود. تب و تاراحتی‌های فراوان همراه آن هر چندی یکبار به سراغش می‌آمد. دردهای سختی او را معذب می‌کرد. شاید درآمیختن چند بیماری مانند مالاریا و زخم معده و سنگ کلیه که هر یک از آنها مدتی پیکر شاه را عرصه‌ی حکمروایی خود می‌ساختند فرهاد را چنین رنجور و بی‌پا ساخته بود. نیایش مغان ، تعویذ جادوگران بابلی ، کاسه‌های جوشانده‌های تلخ و بدبو، هیچ یک کارگر نشد و مواردی بود که فرهاد از ایزدان مرگ می‌خواست. همه می‌گفتند او انتقام مظلومانی را پس می‌دهد که چنین بی‌باک در دست او هلاک شدند ولی بیماری در خصال فراد تغییر نداده بود. وی کماکان همان مرد وحشی و قساوت‌پیشه بود.

اما موزا اینک دیگر با آداب و زبان ایرانی وارد بود. فرزندش فرهادک به عزیز کرده‌ی شاه بدل شده بود. وی موفق شد چهار تن از فرزندان فرهاد را که می‌توانستند رقیب فرهادک باشند با شیوه زنی از ایران دور کند. اینان به شهادت مورخان ، عبارت بودند از ونن ، سراس‌پادان ، رداسپ و فرهاد. دور کردن آنها موافق دستور اوگوست بود. اوگوست از موزا خواست که از فرهاد گروگان‌های گرانبهایی نزد او بفرستد ، تا هرگز خیال ناخوشایندی از ضمیر فرهاد از جهت جنگ با روم نگذرد.

موزا شاه را با این کلمات قانع کرد: «برای آنکه صلح و دوستی بین خاندان اوگوست و تبار اشکانی ابدی شود ، باید کودکان را به شیوه‌ی رومی بار آورد. این شاهزادگان ایرانی رومی مآب خوب خواهند توانست امر دشوار دوستی آسیا و اروپا را حفظ کنند. اینجا در تیسفون ، در حرم‌های تاریک جز دسیسه یاد نمی‌گیرند و جوانانی هرز و کوچک مغز بار می‌آیند. ولی در روم وضع بدین سان نیست. آنجا آنها آداب فراوان و فرهنگ لاتینی را خواهند آموخت. در عوض می‌توان از اوگوست ، که پس از این هدیه‌های ارجمند ، مسلماً بیشتر ارادتمند شاه خواهد شد ، توقعات تازه‌ای داشت یعنی از بابت ارمنستان خاطر جمع شد و در یهودیه کسب نفوذ کرد. از میزان پادگان‌های ساحل فرات به سود خزانه کاست. نیرو را به سوی کوشانیان متوجه کرد. برای سرکوب گودرزیان سپاهیان بیشتری فرستاد . . .»

فرهاد این پند را پذیرفت و ونن و سراس‌پادان و رداسپ کوچک و فرهاد کوچک، همه راهی دیار بیگانه شدند و فرهادک در صحنه تنها ماند.

موزا که به دعوی همگانی: «خدا بودن» پیوسته خویش را موزای الهی یا «ته‌آ-موزا-ثورانیا» می‌خواند، به شیوه‌ی کلتوپاترا، نوعی مراسم پرستش در اطراف خود به راه انداخت. وی علی‌رغم سن و سال، کماکان جوان و زیبا مانده بود و دقت داشت فربه‌ی و چروک زود به سراغش نیاید. در کاخ نوینی که به شیوه‌ی رومی ساخته بود و در ترم‌های باشکوه آن حمام شیر می‌گرفت. جاریه‌ها او را مالش می‌دادند. مشاطه‌ها او را می‌آراستند. لاغر اندام و با طراوت بود و فرهاد که بیماری و رنجش‌هایش او را پیر و علیل ساخته بود، عشوه‌ی موزا را با نوعی حق‌شناسی می‌خرید. به‌نظر می‌رسید که این درنده‌ی وحشی هر گونه نیرویی را برای مقاومت در مقابل این بانوی زیرک و زیبا از دست داده بود.

دلیل دیگر که بر قدرت موزا می‌افزود آن بود که تیرداد سورن از میان رفته بود. جریان بدین قار بود که گودرز در سال‌های اخیر در اورامان فتنه‌ی خود را بسط داد. شهرت یافت که لابان کابلی در نزد اوست و دین جهانی پایگاه و پشتیبان نیرومند و شکست ناپذیری یافته است. در واقع در مذاق مهر پرست گودرز تعالیم لابان نشسته بود و لابان در دژهای گودرز برای خود، پشتیبان یافت. پس از درگذشت گودرز، خسرو سردار او که یک لابانی معتقد بود به رهبری قوم رسید. خسرو بر تاخت و تازهای خود افزود، چنان که زمانی تا شیز پیش رفت و معابد را در آنجا سوزاند و غارت کرد.

موزا اندیشید که فرصت برای از میان برداشتن تیرداد سورن آماده شده است و آنچه که او را در این کار به شتاب و امید داشت آن بود که سورن بیش از پیش از نفوذ موزا نگران شده، در مهستان و

شورای مغان تحریکاتی را علیه او به راه انداخته بود. جاسوسان زن و مرد موزا حتی از درون حرم سورن خبرهایی می‌آوردند و با آنکه سورن مرد خودداری بود در محافل محرم نفرت و کین بی‌پایانش نسبت به موزا درز کرده بود.

موزا با اوگوست و آگریپا مشورت کرد و بر آن شدند که وجود این سردار جاه‌طلب زاید است. وی به فرهاد تلقین کرد که با پادگان‌های ویسبدان محلی نمی‌توان کار گودرزی‌ها را ساخت و باید به یک اقدام جدی دست زد و سپاه از پایتخت به سرداری سورن فرستاد و فتنه را تا بزرگ نشده سرکوب کرد. موزا گفت که مهر پرستی، در تعبیر لابانی آن، می‌تواند عوام‌الناس را گمراه و جسور کند و بر شاه بشوراند؛ در این کارها غفلت سزا نیست. فرهاد این نکات را نیک می‌دانست ولی تردید داشت که مبادا سورن و خسرو با یکدیگر بسازند و با هم بر او بتازند ولی موزا اطمینان داد که چنین نخواهد شد.

اطمینان موزا بی‌راه نبود. او با بلاش کارن برادر همان کارن سوگلی طرد شده از حرم، سر و سری داشت. موزا این سر و سر احتیاط‌آمیز را برای آن به‌راه انداخته بود که تا خشم خاندان کارن از طرد هما اوج نگیرد. وی ماهرانه چیستا و هما را نیز از خود راضی ساخت و به دوستان نزدیک خود بدل کرد و حتی نوعی آشتی بین آنها و شاه پدید آورد. این شگرد او بود که نمی‌گذاشت دشمنی‌ها ریشه بدواند و از کین‌جویی و قصاص طلبی شرقی سخت حذر داشت.

موزا به بلاش وعده داد که اگر تیرداد سورن را که آن همه خدعه در کار همگان کرده از سر راه بردارد ، سروری مهستان و سرداری سپاه و همه‌ی مناصب سورن از آن او خواهد بود. به همین جهت موزا بر آن بود که می‌تواند به دست یاران کارن ، سورن را در کوه‌های کردستان نابود کند و چنین نیز شد.

سپاه بی‌سردار بازگشت ، بی‌آنکه شکست بخورد یا شکست بدهد. برای موزا همین پیروزی بود. وقتی بلاش کارن به جای تیرداد آمد موزا توانست آرام تر بخسبد زیرا بلاش از هیچ جهت با مردی محیل و غدار و بی‌پروا مانند سورن که در مزاج شاه نفوذ داشت قابل قیاس نبود.

بدین سان صحنه از رقیب خطرناک تهی شده بود و در آن تنها فرهاد مانده بود. موزا از وی می‌ترسید. می‌دانست که اگر روزی فرهاد که اینک رام اوست برگردد او و فرزندش را زنده به گور خواهد کرد ، لذا در صدد برآمد نقشه‌ی آخرین خویش را اجرا کند.

این نقشه‌ای شگرف بود که با ظهور تدریجی عشق موزا به فرهادک آغاز شد نه عشقی مادرانه بل عشقی شهوی! فرهادک از همان ایام به جوانی رعنا و جذاب بدل شده بود. رسم «خوته دسی» و عشق با محارم و ازدواج آنها با یکدیگر در آن ایام رواج داشت. داستان غنایی معروف «ویسه و رامین» که فخرالدین اسعد گرگانی آن را بدان دلاویزی به شعر پارسی درآورده و حاکی از عشق خواهری به برادر خود است متعلق به همان ایام است. این رسم «خوته دسی» با آنکه در میان خدایان ، به شهادت اساطیر مجاز شمرده می‌شد ، ولی عملاً در میان رومیان و یونانیان مرسوم نبود.

اما در میان ایرانیان و به‌ویژه اشراف ایرانی برای آن نه تنها عیبی قایل نبودند ، بلکه ثواب یا «گرفک» می‌شمردند. موزا که دیگر ایرانی مآب بود ، می‌توانست در جاده‌ی این «خوته دسی» حسابگرانه پای گذارد. اندیشه‌اش این بود که فرهادک را به شوهر تاجدار خود بدل کند و خود به‌عنوان مادر و همسر شاه ، شهبانوی بی‌رقیب ایران شود.

از جهت ظاهر این بانوی چهل و سه ساله می‌توانست دعوی کند که «هنوزش آب در جوی جوانی است». در واقع وقتی در کنار پسرش فرهادک می‌نشست ، با کمک مشاطگان ، «هر هفت» های ماهرانه ، مادری به‌نظر نمی‌رسید ، بلکه همدمی دل‌انگیز به چشم می‌آمد. برای فهماندن عشق خود، به اتکای همان رسم «خوته دسی» موزا لازم نبود تمهیدی بچیند. تنها اشکال کار این بود که فرهاد سر درنیاورد و الا خطرناک می‌شد. عشق چنان بالا گرفت که خطر آن بود که موزا رسوایی به بار آورد. وی روزی به فرهادک گفت: «ای فرزند و معشوق من. من گویا از تو باردارم. اگر این راز برملا گردد پیداست که شاه چه به روز من و تو خواهد آورد. وقت آن است که او را از میان برداریم و خویش را از خطر برهانیم.» سخن موزا درباره‌ی بارداری راست نبود ولی با آن روابط که بین آن دو بود، فرهادک می‌توانست به این گفته باور کند ولی پیشنهاد کشتن پدر برایش ناگوار بود. فرهاد ، فرهادک را بسیار دوست می‌داشت. به‌خاطر او پسران دیگر خود را رانده بود. خود مردی بیمار و پیر و تیره روز به‌نظر می‌رسید و خشمی و کینگی را در فرهادک برنمی‌انگیخت. ولی چنان خطری در پیش بود که نمی‌شد آنرا نادیده گرفت. مرگ و رسوایی او و مادرش؛ خشم زبانه زن پدر و

قصاص خونین او؛ شبها ، بی‌تاب در بستر می‌غلطید و می‌اندیشید و سرانجام ترس از سویی و حرص شاهنشاهی ایران از سوی دیگر او را واداشت که سرانجام به موزا بگوید برای اجرای دستور مادر و معشوقه‌اش آماده است. آنچه که کار را آسان می‌کرد و به فرهادک دل می‌داد آن بود که شاه در محیط دربار و اشرافیت و نیز در میان مردم محبوبیتی نداشت و برکند این زُقومِ دوزخی بسیاری را شادمان می‌ساخت لذا می‌شد از واکنش ایرانیان که خود از فرهاد به جان آمده بودند نهراسید. بارها درباریان و اشراف ، مادرش و او را پنهانی و در پرده تشویق کرده بودند که دستی از آستین برآورند. فرهادک می‌دانست که اینان مردمی سالوس و دغلند و چون خواست آنها برآورده شود ، خود بیشتر مدعی و شاکی خواهند بود ولی به هرصورت این واقعیتی بود که تا مدتی مرگ فرهاد را همگان به فال نیک خواهند گرفت و حادثه بی‌عاقبتِ نامیمون خواهد گشت.

موزا از موافقت فرزندش شاد شد و تعبیه چید. شبی که فرهاد چهارم در کاخ ویژه‌ی موزا با وی خلوت کرده بود و با عشقی پایان ناپذیر، ترانه‌های یونانی و آهنگ دلربای بربط را می‌شنید ، ناگاه پرده‌ی سنگینی به سختی کنار زده شد و فرهادک مست لا یعقل با شمشیری آخته وارد شد.

فرهاد دانست که قصد ناخوشی در میان است و چون هیچ سلاح با خود نداشت و جز روپوشی فراخ از ابریشم سفید حفاظی نه ، سراسیمه و عاجز به آغوش موزا پناه برد. فرهادک فراز رفت و گیسوان پدر را کشید. موزا دستمالی را در کام فرهاد که می‌رفت نعره بکشد به چالاکی فروبرد. شاه دانست که با توطئه‌ای تدارک شده روبرو است. فرهادک پای خود را که در چکمه‌ای از چرم ساغری بود بر

سینه‌ی نیمه‌عریان پدر نهاد و گفت: « آسمان به آیین کیفر می‌گردد. به یاد بیاور که چگونه ارد آن شاه سالخورده را خفه کردی و عموهای نوجوان مرا گردن زدی و برادران مرا به دیار دشمن فرستادی و سراسر خاک ایران را به خون کشیدی. اینک پایان روزگار پلید تو در رسیده است.»

دیدگان فرهاد از حیرت دریده بود. ناله‌ای خفه از دهانش بیرون می‌تراوید ولی بنا به تعبیه‌ی موزا کسی در آن حوالی نبود تا بشنود. فرهادک شمشیر را با قوت در حنجره‌ی پدر فرو برد و سپس ضربتی دیگر بر قلب و آنگاه بر پهلو‌ی او وارد ساخت. شتاب داشت که بمیرد. روپوش سپید شاه از خون تیره آغشته شد و چهره‌ی او در حالی که چشمانش دریده بود و دستمال در دهانش خون‌آلود شده بود منجمد گردید.

موزا که کار را ساخته دید با شادی ننهفتنی به سوی فرهادک شتافت و گفت: «ای فرزند و معشوق من! مانند همه‌ی نام‌آوران که برای رسیدن به هدف دین و اخلاق را آسان در پای می‌مالند، تو نیز گستاخ، سدی گران را شکستی. اکنون پادشاه بی‌رقیب سرزمین هستی از گنگ تا فرات. از باروی قفقاز تا بیابان‌های سوزناک عربستان و شایسته‌ترین کسی هستی که همسر مادرت باشی.»

در واقع فرهادک نه فقط به نام فرهاد پنجم پادشاه ایران شد بلکه با مادرش با شکوه و رسمیت تمام عروسی کرد و سکه‌ی دوجانبه‌ای با چهره‌ی خود و مادرش ضرب زدن فرمود.

آن سکه‌ها از آن ایام و از آن حوادث شگفت هنوز بر جای است.

در هگمتانه

سال دوم قبل از میلاد که فرهادک بر تخت خون‌آلود پدر نشست ، با زمستان طولانی همراه بود که حتی تیسفون را نیز بادهای سرد بی‌نصیب نگذاشت. پاسداران کاخ هگمتانه خبر می‌دادند که هوای شهر برای خدایگان تازه مساعد نیست. در همین مدت فرهادک به تلقین مادرش رسوم نوینی را بنا نهاده بود. موزا و فرهادک به سبک آنتیوکوس و لائودیسه پادشاهان سلوکی ایران که خود را مورد پرستش قرار داده بودند، خویش را فرزندان: «زاووش» یا «زئوس» خدای خدایان می‌شمردند و بدین سبب در معابد مورد نیایش مذهبی واقع شدند.

این رسم زشت که از کثرت تفرعن برده‌داران و قدرتمندان آن عصر حکایت می‌کند در آن عصر مرسوم بود و سپس خاندان سلوکیه ، به تقلید و هم‌چشمی با خاندان بطلیموس که در مصر حکم می‌راند ، آن را در بین خود متداول کرده بود. شاهان اشکانی با آنکه قدرت تئوکراتیک داشتند ولی رسماً خود را با خدایان ماورای طبیعی خویشاوند نمی‌شمردند و آفریدگان و بردگان اورمزد بودند. ولی موزا به تقلید کلئوپاترا و لائودیسه خود را ، چنان که یاد کردیم «تئو- موزا- ئورانیا» یعنی خدا- موزا- خداوندگار آسمانی خواند و فرهادک را نیز همراه خود به همین مقام رساند. این از خویشتن پرستی موزا نشان می‌دهد که یا قدرت او را تا چه حد مسخ کرده و یا از همان آغاز چه ازدهای پیچانی از کبر در درون داشت و اینک در نخستین فرصت سر برداشته بود. شاید هم خدعه‌ی موزا

برای آن بود که زشتی‌های خود را با حجاب زرین قدس مذهبی بپوشاند و در ورای هرگونه انتقادی قرار گیرد زیرا عمل خدایان هر اندازه شرم‌آور باشد به ناچار مشیت و حکمت مرموزی است که بندگان را نرسد بر آن اعتراض کنند.

تاجگذاری نیز به شیوه‌ی افسانه‌آمیزی برگزار شد. موزا از آرامشی که قدرت طولانی و خشن فرهاد چهارم ایجاد کرده بود استفاده کرد و برای تاجگذاری خود و فرهادک از دورتری شهرها و ایالات امپراتوری و نیز از همسایگان خود کوشان‌ها، سکاها، ارمنی‌ها خراج‌ها و هدایای فراوان و پربها دریافت داشت. چندین فته ناقوس‌ها در جنبش، آتش‌ها در فروزش، دسته‌های مذهبی و گروه‌های مطربان شهری و روستایی در نوازش بودند و چنان می‌نمود که خدای خدایان از آسمان به زمین آمده و همه‌ی آفریدگانش خود را در جشن و سپاس و ستایشی بی‌نظیر و رعشه‌آور شریک می‌بینند. اوگوست تسلط موزا را بر ایران تسلط خود می‌دانست. برای تحکیم مقام او دست به تجلیل‌های بی‌سابقه زد و موزا را چنان که او می‌خواست «الهی» و «آسمانی» خواند. نامه‌ی اوگوست به فرهادک و موزا در تمام اکناف شاهنشاهی خوانده شد و همه جا این تصور را پدید آورد که هرگز پادشاه اشکانی چنین پرسطوت، چنین شکوهمند و رایومند نبوده است. تبلیغات مذهبی ماهرانه انجام گرفت که به هدف‌های سیاسی روشنی خدمت می‌کرد. حکومت دست نشانده و گوش به فرمان موزا به کمک این صحنه‌پردازی‌ها رونقی گرفت.

هوای تیسفون ناگاه به گرمی زد و گاه آن بود که موزا و فرهادک به کاخ پر سنت هگمتانه گام نهند. خاندان‌های سلطنتی و اشراف هفتگانه و گروه انبوه درباریان با کاروانی عظیم که چندین فرسنگ طول داشت از تیسفون به هگمتانه منتقل شدند. در هگمتانه موزا و فرهادک مراسم خالص ایرانی- زرتشتی را در کاخ‌ها و معابد گزاردند و به مثابه ی برگزیدگان اورمزد و دارندگان فره ی ایزدی تقدیس شدند.

با همه ی این محکم‌کاری‌های ماهرانه ی روانی- سیاسی ، موزا و فرهادک در واقع پایگاه استواری نداشتند و بنیاد قدرتشان از فرهاد چهارم سست تر بود. اشراف اشکانی و آن بخش از مردم که به علت زندگی در شهرهای بزرگ از حوادث کمابیش بویی می‌بردند از تحول راضی نبودند. تظاهرات افراطی موزا و فرهادک موجی از شایعه‌ها و طنزها و کنایه‌ها را برانگیخته بود. «خوته دسی» با آن که مجاز بود با کراهت تلقی می‌شد. به علاوه همه کس سایه ی بیگانه ، سایه اوگوست را بر فراز تخت شاهی می‌دیدند. این جرایان آنها را به یاد تسلط دوران سلوکیه می‌انداخت و یاد سیطره ی نامیمون « گجستک اِلسندر » (اسکندر ملعون) را زنده می‌کرد. بار دیگر دین ، زبان ، سنت‌های آبایی اقوام ایرانی خود را در مقابله با عنصر خارجی در معرض تهدید می‌یافت. در واقع « پولیس » های یونانی نشین به جنب و جوش درآمده بودند و با تملق از شاه و ملکه و شرکت در مراسم تجلیل و «آپوتئوز» آنها و ساختن اشعار در مدح «تئا موزا ثورانیا» و دادن هدیه‌های بسیار ، جلوه‌گری می‌کردند. خاندان‌های سلوکی خود را به دربار نزدیک می‌ساختند. معابد غیر زرتشتی

فعال تر و جسورتر شده بودند. همه‌ی آنها بر نگرانی خاندان‌ها اشرافی ایرانی عضو مهستان و مؤبدان عضو شورای مغان سخت می‌افزود.

این جراحات قومی، به تدریج با ناخرسندی‌های دیگری درآمیخت. در الیمایی و زرنگان قحطی افتاد. سکاها و کوشانی‌ها پس از نخستین اطاعت و فروتنی‌ها در صدد دست‌اندازی برآمدند. این امر برای دوران تحول یک شاه به شاه دیگر عادی بود و در موردِ موزا- فرهادک کمی دیرتر از معمول شروع می‌شد.

کسانی در مارگیانا (مرو) و هیرکانیا (گرگان) پیدا شدند که خود را فرهاد شاه ایران خواندند و آواز درانداختند که شاه نمرده است بلکه جاسوسان رومی و یونانی که در تیسفون سلطنت را قبضه کرده‌اند دروغ زن هستند و مردم باید بر ضد این گجستگان دیو نژاد بشورند.

آتشکده‌ها پر از زمزمه شد. از بد دینی و بدکاری موزا که او را روسپی پستی از کوه‌های اسکندریه و انطاکیه و عروس هزار داماد می‌خواندند حکایت‌ها در میان بود. می‌گفتند که سرداران رومی موزا را از اسکندریه به عنوان فاحشه‌ی لشکر به روم بردند، آنجا در دوران کنسول بودن اوگوست، وارد دستگاه او شد و پای اکتاویان را می‌شست سپس مستخدمه‌ی مشکوی خاصه‌ی او شد و اینک این بیگانه‌ی پست نژاد، خود را سرور ما ساخته است.

واکنش فرهادک و موزا در قبال این جریان‌ها متنوع بود. نخست به روی خود نیاموردند و بر جلال ظاهری خود و کیش خداسازی از خود افزودند و سپس از بیم ایرانیان، دست یونانیان و یونان

نژادان ایران (میکس هلن‌ها) را گشودند و آنها را مورد اعتماد ویژه‌ی خود ساختند. تحریکات بالا گرفت.

یونانیان به تصور آنکه وقت کین‌توزی‌ها رسیده در همه‌جا به نام شاه و ملکه واکنش‌های خام و خشن می‌کردند. موزا با تدبیر بود و می‌دانست که عاقبت این نوع خشونت‌ها بد است ولی قدرت قبضه کردن یاران خود را نداشت. چنان که غالباً پیش می‌آمد یارانش بیش از دشمنانش به او زیان می‌رساندند.

فرهادک مانند مادر نبود. پروایی نداشت. عیش و پرخواری او را به سرعت فربه کرد. چون مادرش برای او معشوق ازلی نبود و هیجان جوانیش را تسکین نمی‌داد به هتایراه‌های نیمه‌عور پناه برد. زنه‌ارباش‌های موزا بی‌تأثیر شد. موزا می‌دید که چگونه چرخ زمانه برای ادبار آنها می‌گردد. درخشم و عصبيت دایم به سر می‌برد و تارهای مویش دسته‌دسته نقره‌فام می‌شد.

اینک از توقف در هگتانه شش ماه می‌گذست و پاییز شهدهای طلایی را در رگ‌های درختان دوانده و گونه‌ی میوه‌ها را عقیقی ساخته بود. در باغ کاخ هگمتانه فرهادک همچنان سرگرم عیش بود و آزمندی او به خوردن افزایش می‌یافت. آشپزهای هندی و رومی و ایرانی سفره‌های رنگین و معطر می‌چیدند و آسیاب چانه‌ی شاه شب و روز از جاییدن و خاییدن نمی‌افتاد. روسپیان اشرافی مست و لول، جام‌های لبریز شراب گلبو را به شاه و همدمانش می‌نوشاندند. جوانان هفت‌خاندان با خوشی شاه همراهی می‌کردند ولی در واقع جاسوسان پدران خود در اطراف شاه بودند. در یکی از

جشن‌های بدمستی فرهادک ، جوانی از خاندان اسپهبدان مازندران را مخاطب ساخت و گفت: «خسرو! این مادر من می‌خواهد مرا به شوهر خود و پدر من بدل کند ولی من فرهادکم نه فرهاد و لمحهای از این دنیای خوشبو و دلربای هلنی با قرنی سلطنت عبوس بر پارت‌های پر ریش و پشم تاخت نخواهم زد!»

خسرو گفت: «من در رساله‌ی یک فیلسوف یونانی به نام «آریستئیپوس» خواندم که سعادت و لذت دارای معنی واحدی است. خودداری از لذت رنج است و رنج نمی‌تواند مایه‌ی سعادت شود. می‌گویند لذت عمر آدمی را کوتاه می‌کند. عمر آدمی به خودی خود کوتاه است و اگر آن را کسی کوتاه‌تر کرد ، موافق آیین خود عمل کرده است.»

اردوان شاه‌زاده‌ی رعنا و بی‌پروایی از خانان زیگ گفت: خودداری از لذت نوعی ترسوئی است. ترسوئی از ملامت ، ترسوئی از رسوایی ، ترسوئی از زیان. پهلوانان واقعی از ملامت و رسوایی و زیان نمی‌ترسند. لذا از لذت نمی‌گریزند.»

آرتاواز شاه‌زاده‌ی ارمنی گفت: «آن سوی جوانی پیری است و به قول آناکره‌ئوننت شاعر یونانی ، احمق کسی که از بیم مرگ ، به پیری پناه می‌برد!»

فرهادک از این سخنان لذت برد زیرا آنها با بیان فلسفی در واقع عمل او را توجیه می‌کردند ، پس با گوشه‌ی چشم به یک روسپی از اهل انطاکیه به نام الکترا که رنگی گندمگون و گیسوانی سخت

پرپشت و افشان و پیکری شهوت‌انگیز داشت اشاره کرد. الکترا برخاست و کمر باریک و نرم خود را به پیچ و تاب درآورده با کشیدن پنجه‌های مستانه‌ای بر زه یک «لیر» یونانی این اشعار را خواند:

«من در عشق و در جنگ هر دو بی‌باکم

روزها را مانند درهم خرج می‌کنم

مرگ مرا مست و نغمه‌خوان خواهد یافت

و تا خشاخش زلف‌های عطراگین باقی است

بر لندلند واج خوانان سالوس گوش نمی‌کنم

و به قدرت بیش از آن لاقیدم

که از عیش گریزان باشم

و هنگامی که ناصح سالخورده لب به اندرز می‌گشاید

من می‌خواهم

کام سفیهانه‌اش را با پلشتی بیانبایم . . .»

الکترا به جای واژه‌ی «پلشتی» سخنی شرم‌آورتر گفت که فرهادک را به وجد آورد. گفت او را بکشند و به آغوشش بیاندازند تا لبانش را که از آن چنین حلاوتی تراویده است بمکد. ولی این ترانه، ترانه‌ی شوم زوال بود. برخی از حاضران در همان دم چهره ترش کردند و گفتند که الکترا زنی بی‌ادب است که سخن گفتن در محضر پادشاهان را نمی‌داند. به علاوه اهانت به دین نه تنها از حد

او که از حد فرهادک نیز خارج است. مهران یکی از اشراف که تمام سیر مهمانی آن شب را نپسندیده بود، داستان را با شاخ و برگ فراوان بر سر زبان‌ها انداخت. گفتند فرهادک و الکترا به یونانی نغمه‌ای هرز خواندند و در آن به آتشکده‌ها و مؤبدان و پیکر نورانی و اشوی اورمزد و نام مقدس سپتیمان زرتشت دشنام گفتند. بر این مطالب، دروغ‌ها و نیمه دروغ‌های تحریک کننده‌ی دیگر افزودند. دیگر حضار مهمانی برخی با اشاره، برخی با سکوت عارفانه و غمزه‌های چشم و ابرو و آه کشیدن‌ها و به روزگار لعنت فرستادن‌ها و جملاتی که در پس افکار ظاهری دنیایی از اقرار پنهان داشت، داستان را تأیید کردند. نخست در دربار و سپس در شهر موجی از پچیچه پدید شد، بالا گرفت، به خشم درونی تبدیل گردید و به صورت لندلندها و پرخاش‌ها درآمد.

مردم هگمتانه خود از هر باره کوک و مستعد بودند. مدت‌ها بود داستان‌های شرم‌آوری درباره‌ی عیاشی‌ها و هرزگی‌های موزا و فرهادک می‌شنیدند. در این شایعات هر دم موزا در آغوش کسی بود. می‌گفتند در زیر نظر اردوان از خاندان‌های زیگ دستگاهی از زنبارگی و غلامبارگی چیده شده است و کسی بر ناموس خود ایمن نیست. داستان دوشیزگان ننگ رسیده که خود را از شرم و آبرومندی تباه کرده بودند بر زبان‌ها می‌گشت. همراه آنها درباره‌ی دزدی‌ها و سخت‌گیری‌های فرهادک و یارانش هر روزی واقعه‌ای از پرده به در می‌افتاد. مردم فرهادک را بددین و موزا را گجستک و ملعون می‌خواندند.

محیط آماده بود که تلنگر یک حادثه آن را منفجر سازد. روزی که یک جاندار کاخ شاهی کرباس فروشی را که در پیش ارک در زیر نارونی بساط خود را گسترده بود و کالای خود را می فروخت بدین بهانه که جای مناسبی برای بازرگانی خود برنگزیده ، زد و راند ، ناگاه دید که برخلاف همیشه آن دستفروش نعره زد که ای مردم هگمتانه چه نشسته‌اید که این مرد به ناموس و دین من اهانت کرد و کیسه‌ی درهم مرا دزدید و می‌خواهد مرا بکشد و می‌گوید جاندار شاهم و کسی را قدرت برابری با من نیست.

دکان داران و گذرندگان آن حوالی ، چنان که گویی چشم به راه علامتی بودند ، به شتاب گرد آن دو را گرفتند. هرچه جاندار نعره کشید و اشتلم کرد سود نداشت. جماعت دم به دم انبوه‌تر می‌شد برخی از محافظان کاخ به جاندار گفتند: «برادر سخت مگیر، مبادا کار دشوار شود.» ولی آن مرد مغرور و خشن بود و هرگز باور نمی‌کرد کسانی که پیوسته چهره بر خاک می‌سودند، جرأت کنند به مامور شاه نگاه چپ بیافکنند. برای آنکه قدرت خود را نشان دهد با نیزه بر تخت سینه‌ی دستفروش شورش زد و او با جراحی خونین بر سینه ، نعره‌کشان و ناله‌کنان بر خاک افتاد و بر دشنام گویی و دادخواهی خود افزود.

موجی از ولوله از میان جمعیت برخاست و در لحظه‌ای گریزان شعله‌ی خشم مقدس خلق زبانه کشید. در چشم برهم زدنی جاندار شاه صد پاره شد و چند محافظ دیگر که خواستند دستی بجنبانند لگدمال شدند.

ساعتی نگذشت که همه‌ی شهر جنبیدند و کس نمی‌دانست که چه شده ولی چنان که گویی در صور رستاخیز دمیده باشند احدی آرام نماند و همه را جاذبه‌ای نامرئی و شورانگیز از هر گوشه‌ای که بود بیرون کشید و آماده‌ی جانبازی ساخت. چنان مردم غضبناک ، مسلح به همه چیز (از سنگ و خشت تا شمشیر و نیزه) به ارک شاهی یورش بردند که کس ندانست که چگونه دروازه‌های جسیم و عظیم آن چارطاق شد و مردم مانند خیلی از موران از دیوارها و کنگره‌ها و منارها و برج‌های باروی بلند کاخ بالا خزیدند و باغ کاخ را مملو ساختند.

سیر حوادث چنان سریع و خشم جماعت چنان بی بُرو برگرد و کوبنده و درنده بود که روحیه‌های مقاومت را خرد می‌کرد. جانداران و محافظان در مقابل آن امواج عظیم انسانی که با غرش و زوزه‌ای موحش پیش آمده رنگ پریده ، سلاح افکنده ، پا به گریز می‌نهادند و اکثراً قادر به رهاندن خود نمی‌شدند و در زیر دست و پا می‌مردند.

سرهای خون‌آلود بالای نیزه می‌رفت. سپاه غرنده‌ی خلق از پله‌ها و روزن‌ها و صفه‌ها و مهتابی‌ها به درون مشکوها و شبستان‌ها و بارگاه راه یافت. جمعیت تئا- موزا- ئورانیای ، زن مغرور یونانی ، جاسوسه‌ی اکتاویان اوگوست را که با دستگاه الوهیت به تبه‌کاری مشغول بود یافتند و او را در دم صدپاره کردند.

ستون‌ها و مجسمه‌ها خرد شد ، آتش و دود در پرده‌ها و فرش‌ها و سریرها و مخده‌ها پیچید. دست ویرانگری با بغض فروکوفته‌ی سالیان از هر شیئی که می‌دید انتقام می‌گرفت و آن را خرد و خاکشیر می‌ساخت ، تباه می‌کرد و به ناچیز بدل می‌نمود.

جمعیت با عنادی تخفیف ناپذیر به دنبال شاه می‌گشت. کشتن موزا نیمی از کار او بود، هنوز نیم مهمتر باقی مانده بود. به خودی خود ستادی از مردم پدید آمد و آنها را رهبری می‌کرد. دلاوران گمنام از میان خلق در همان جوش و خروش کسب نفوذ کرده بودند و جمعیت را با خود به جستجوی به این سو و آن سو می‌بردند. ولی شاه که مدعی بود مرگ را با بی‌پروایی مستانه‌ای پذیرا خواهد شد وقتی با شبیح مهیب آن روبرو شد سخت هولناکش یافت. لذا لرزان و رنگ‌پریده چنگ در دامن خواجه سالاری زد که او را از در پنهانی کاخ نجات دهد. خواجه سالار و چند تن غلام خاصه به امید آنکه با نجات شاه از مهلکه ، از وی پاداشی بزرگ دریافت دارند به نجاتش کوشیدند. از دالان‌های زیرزمینی که از دوران بسیار کهن شاهان ماد باقی مانده بود و تنها خواجه سالار پیر که کلیددار کاخ بود آن را می‌شناخت در نور شعله‌ای که غلامی می‌کشید خود را پس از دیری رهپمایی به بیرون شهر هگمتانه رساندند. آنجا شاه را در بیشه‌ای که بر کنار رودخانه رسته بود پنهان کردند. خواجه سالار با مشورت شاه ، شاهزاده‌ی زیگ و آرتاواز شاهزاده‌ی ارمنی را خبر کرد. آنان خود در کار فرار بودند. اشراف فراری شاه را با خود در هودجی نشانند و کاروان کوچک زمانی

شهر را ترک گفت که شعله ها از ارک به آسمان می‌رفت و کاخ شاهی از غلغله‌ی جمیت خشمگین انباشته بود.

هدف فراریان این بود که خود را به دورا- اروپوس برسانند و به رومیان پناه ببرند. آنها راه‌های بی‌راهه را در پیش گرفتند تا از گزند مصون مانند و ظاهر خود را طوری آراستند که جلب نظر نکند. همه چیز برای فراریان به خیر می‌گذشت اگر مردی به نام هبرات کار را با دشواری روبرو نمی‌ساخت. این مرد از پیروان مذهب مهرپرستی و لابانی بود و از آنجا که شاهان اشکانی را گجسته و پلید و کشنده‌ی لابان می‌شمرد از آنان، کین سوزانی در دل داشت. با شگفتی تمام دید که گردش آسمان، گرفتن کین لابان را به او واگذار کرده و کسی که تنها سایه‌ی مغرورش را تخت روان‌های مرصع می‌دید اینک در چنگ اوست.

از همان آغاز هبرات در صدد برآمد فرهادک را نابود کند و چشم به راه بود. پگاهی خنک و آرام که فرهادک از غاری که پناهگاه کاروان کوچک فراریان بود بیرون آمد تا در چشمه‌سار زلال ته دره سر و روی صفا دهد. هبرات که پاسداری آن شب با وی بود همه چیز را موافق میل یافت. فرهادک مردی فربه و پروار بود. از شیب ناهموار با زحمت و هن‌هن کنان پایین آمد و در کنار چشمه چمباتمه زد. خم شد و مشت‌ی آب خنک و زلال بر روی زد ولی به ناگاه دردی جانکاه در پشت خود احساس کرد. دیگر ندانست چه شد. به زمین در غلتید. هبرات با نیزه چنان بر پشتش کوبید که قلبش سوراخ شد. نیزه را بیرون کشید و نیک نگریست تا فرهادک را مرده یافت. سپس با

فرهاد چهارم.....احسان طبری

خونسردی از نشیب به سوی بالا رفت و با شتاب به کوه زد و گریخت. برای آن کاروان آواره ممکن نبود که او را در آن کوه‌های درهم پیچیده‌ی بی‌فریاد بازیابند و او می‌توانست از آنجا خود را به کنام گودرزبان برساند.

شاهزادگان زیگ و آرتاواز وقتی بیدار شدند فرهادک را بر سبزه‌زار کنار چشمه کشته یافتند ، خون از بدنش دویده و سبزه را رنگین ساخته ، مانند تلی از گوشت و پیه. آن ستمگر شکم‌خوار به جایی رفته بود که پدر را بدان‌جای فرستاده بود.

داستان فرهاد چهارم را با مرگ فرزندش فرهادک به پایان می‌رسانیم و این نکته را در این پایان دفتر افزودن می‌خواهیم: فرهادها در میان شاهان ایران چهره‌های نمونه‌وارند و برعکس آن دیده نشده. فضای سلطنت مطلقه ممکن نیست روح را از دو جانب ، از جانب شاه برده‌دار و از جانب چاکران برده‌صفت ، مسخ نکند.

وقتی جباران و ستمگران زمان ما این داستان را می‌شنوند ، آن را نقالی عبث و تاریخ‌گویی محض نشمرند: بلکه بدانند که موافق یک ضرب‌المثل کهن لاتین: «داستان از تواست که حکایت می‌کند.»

تابستان ۱۳۴۹
